

علی حکمه

از

پاول اسپاسف

ترجمه: هادی آزادی

persianbooks2.blogspot.com

خبرنامه کتاب های رایگان پارسی





پاول اسپاسف

علی چکمه

ترجمه هادی آزادی



این کتاب از متن به زبان بلغاری، منتشر شده
به وسیله «صوفیا پرس» ترجمه شده است.



انتشارات آلفا: تهران، فلسطین، پلاک ۲۳

پاول اسپاسف

علی چکمه

ترجمه هادی آزادی

چاپ اول ۱۳۵۹

حقوق چاپ و نشر محفوظ است

۷۰۰۵ زبال



پاول اسپاسف

نویسندهٔ این کتاب پاول اسپاسف، روز سی‌ام
نوامبر ۱۹۰۵ در شهر روسه^۲ بلغارستان متولد شده
است.

پاول خیلی زود بدجهان ادب گام نهاد. نخستین
اثر او در چهارده سالگی انتشار یافت و اولین کتابش—
«رپرتاژها» حاوی نخستین اشعارش در سال ۱۹۳۹
چاپ شد. دومین مجموعهٔ اشعارش «آئینده» کمی بعد
با استقبال وسیع مردم روبه‌رو گردید.

پاول اسپاسف مؤلف بیش از ۳۰ رمان، دفتر
شعر، نوول، قصه، حماسه، و نمایشنامه است. در میان
کتاب‌هایش— «دهم ژانویه»، «حادثه‌های دروین»، «در
آغاز قرن»، «پرده‌ها را بیاندازید» و به‌ویژه رمان
یرفروش «نان برای مردم» بیش از همه شهرت
دارند. پاول اسپاسف دارندهٔ دو جایزهٔ بزرگ ادبی

1: Pavel Spasov

2: Ruse

است. در سال ۱۹۵۵ نیز جایزه بهترین قصه برای کودکان بدو تعلق گرفت.

نویسنده در عین حال مترجم زبردست بسیاری از آثار ادبی نویسندگان کلاسیک آلمانی، چکوسلواکی و انگلیسی است.

پاول اسپاسف در میهنش بلغارستان و خارج از مرزهای آن بیش از همه به خاطر رمان کوتاه بسیار زیبایش - «عشق پرگناه زاخاری نقاش» و قصه شیرینش «حماسه علی چکمه» شهرت دارد.

«علی چکمه» داستانی مربوط به دوران اشغال بلغارستان توسط ترک‌های عثمانی است. بلغارستان که هم‌اکنون مراسم ۱۳۰۰مین سال تأسیس نخستین دولت خود را برگزار می‌کند در سال ۱۳۹۶ میلادی توسط ترک‌های عثمانی اشغال شد. اسارت این کشور نزدیک به ۵ قرن، تا سال ۱۸۷۸ میلادی طول کشید. در این مدت پیکار مردم برای آزادی زادگاهشان لحظه‌ای قطع نشد. جنبش «هایدوک‌ها» علیه اسارتگران ترک جنبش افتخار آمیز بزرگی در تاریخ پر ماجرای بلغارستان محسوب می‌شود. هایدوک‌ها رزمندگان از جان گذشته‌ای بودند که نه فقط علیه اسارتگران ترک، بلکه با خان‌ها و اربابان ستمگر بلغاری نیز مبارزه می‌کردند.

درباره «هایدوک‌ها» و پیکار دلورانه آنان درباره زندگی و مردم‌داری آن‌ها قصه‌ها، حکایات اشعار و ترانه‌های بسیار بر زبان است. «علی چکمه» قصه‌ای است که در این زمینه نوشته شده است.

پاول اسپاسف اینک بر بستر بیماری است. پیری توان‌فرسا او را رنج می‌دهد. باشد تا ترجمه «علی چکمه» اش قصه‌ای که او همه ذوق و استعداد سرشار خود را در نوشتن آن به کار برده است سپاسی باشد که از او به عمل می‌آید.

مترجم

دیرگاه، ناگهان صدای پیاپی چند تیر سکوت سنگین شب را درهم ریخت. عوعوی سگ‌ها از هر طرف برخاست و فضای خالی ده را پر کرد. لحظهای بعد همه چیز خاموش شد و آرامش شب بی‌برف زمستان دوباره بازگشت. دهاتی‌هایی که از خواب پریده بودند زیر لب غریدند:

— هائیدوک‌ها هستند. حتماً باز به‌جائی دستبرد زده‌اند. صدا از طرف املاک رضاییک بود. خدا لعنت‌شان کند.

لحظه‌ای گوش فرا دادند، فریاد و شیونی شنیده نشد. آن‌گاه گفتند:
— رضاییک زوردارد. کشیکچی‌هاش با تفنگ‌های سرپر خود تا صبح بیدارند. با آدم‌هایی مثل او هیچ‌کس نمی‌تواند دست و پنجه نرم کند!
آن‌گاه لحاف‌های مندرس خود را بر سر کشیدند و به خواب رفتند. فردا صبح یکی باید برای هیزم به جنگل می‌رفت و دیگری گندم به آسیاب می‌برد.
صدای هول‌انگیز گلوله‌ها ماریبا^۲ را هم از خواب بیدار کرد. او وحشت‌زده در جای خود نشست و چشم‌های خواب‌آلودش را به تاریکی قیرگون شب دوخت. مدتی گوش فراداد. سگ‌ها همچنان سراسیمه از چهار گوشه ده پارس می‌کردند. منتظر ماند و تا صدای سگ‌ها نیفتاد از جای خود تکان نخورد.

۱: هائیدوک hayduk ، هائیدوت haydut بك واژه ترکی است و در زبان بلغاری به‌دو معنی آمده است:

۱: حامی خلق، شورش، عصیانگر.

۲. دزد، راهزن.

2: Marya

صفیر خوف‌انگیز گلوله‌ها ننه‌افتیمیا را هم بیدار کرد. او نیز با گوش‌های سنگین خود منتظر ماند تا بفهمد بیرون از کلبه کوچک او چه رخ داده است. وقتی صداها خوابید، پیرزن دوباره دراز کشید و در حالی که با دست‌های استخوانی خویش لحاف را روی خود می‌کشید به‌ماریا گفت:

— چیزی نیست دخترم، بگیر بخواب! هائیدوک‌ها هستند. باز به‌بالین کسی رفته‌اند. خدا لعنتشان کند! توت‌ترس، هائیدوک‌ها با پاپتی جماعت کاری ندارند. در این ده بی‌چیزتر از ما کسی نیست. هائیدوک‌ها سراغ ما نخواهند آمد.

پیرزن با اندوه نفس کشید:

— ماریا، پاشو عزیزم سری به‌اجاق بزن ببین خاموش نشده باشد. من که

نمی‌توانم برخیزم!

ماریا بلند شد. رفت به‌طرف اجاق که کپه‌ای ناپاله و تل‌کوچکی همیزم خشک کنار آن انبار شده بود. خاکسترهای اجاق را به‌هم زد، شاخه‌ای را شکست و با آخرین کنده‌ای که مانده بود در آتش گذاشت.

بلند که می‌شد با خودش گفت: فردا باز باید به‌جنگل رفت. زمستان امسال خیلی طولانی شد. سرما آخرین زورش را می‌زند، ولی هنوز جان‌سوز است. به ننه‌افتیمیا نگاه کرد که دوباره به‌خواب رفته بود.

— پیرزن مریض است، طاقت سرما را ندارد!

ماریا پدر و مادرش را به‌خاطر نمی‌آورد. سال‌ها پیش وقتی سپاهیان عسبان کرده ترک از این حوالی می‌گذشتند، همراه آنان کودک ژولیده و خاک‌آلودی حرکت می‌کرد که باقی مانده ساکنین یکی از روستاهای غارت شده از طرف آن‌ها بود. در آن موقع ننه‌افتیمیا، پیرزن تنها و فقیری که بیرون از ده زندگی می‌کرد متوجه او شد. دخترک را پیش خود آورد، گردوغبار از چهره‌اش زدود، نان خود را با او تقسیم کرد، به‌وی دل بست و به‌این امید که دیرتر، قبل از آن که

صفیر خوف‌انگیز گلوله‌ها ننه‌افتیمیا را هم بیدار کرد. او نیز با گوش‌های سنگین خود منتظر ماند تا بفهمد بیرون از کلبه کوچک او چه رخ داده است. وقتی صداها خوابید، پیرزن دوباره دراز کشید و درحالی‌که با دست‌های استخوانی خویش لحاف را روی خود می‌کشید به‌ماریا گفت:

— چیزی نیست دخترم، بگیر بخواب! هائیدوک‌ها هستند. باز به‌بالین کسی رفته‌اند. خدا لعنتشان کند! توترس، هائیدوک‌ها با پاپتی جماعت کاری ندارند. در این ده بی‌چیزتر از ما کسی نیست. هائیدوک‌ها سراغ ما نخواهند آمد. پیرزن با اندوه نفس کشید:

— ماریا، پاشو عزیزم سری به‌اجاق بزن بین خاموش نشده باشد. من که نمی‌توانم برخیزم!

ماریا بلند شد. رفت به‌طرف اجاق که کپه‌ای تاپاله وتل کوچکی هیزم خشک کنار آن انبار شده بود. خاکسترهای اجاق را به‌هم زد، شاخه‌ای را شکست و با آخرین کنده‌ای که مانده بود در آتش گذاشت.

بلند که می‌شد با خودش گفت: فردا بازباید به‌جنگل رفت. زمستان امسال خیلی طولانی شد. سرما آخرین زورش را می‌زند، ولی هنوز جان‌سوز است. به ننه‌افتیمیا نگاه کرد که دوباره به‌خواب رفته بود. — پیرزن مریض است، طاقت سرما را ندارد!

ماریا پدر و مادرش را به‌خاطر نمی‌آورد. سال‌ها پیش وقتی سپاهیان عسیان کرده ترک از این حوالی می‌گذشتند، همراه آنان کودک ژولیده و خاک‌آلودی حرکت می‌کرد که باقی مانده ساکنین یکی از روستاهای غارت شده از طرف آن‌ها بود. در آن موقع ننه‌افتیمیا، پیرزن تنها و فقیری که بیرون از ده زندگی می‌کرد متوجه او شد. دخترک را پیش خود آورد، گردوغبار از چهره‌اش زدود، نان خود را با او تقسیم کرد، به‌وی دل بست و به‌این امید که دیرتر، قبل از آن‌که

بینائی خود را به‌طور کامل از دست بدهد، دخترک همدم و غم‌نوار او خواهد شد، آغوش پرمهر خود را به‌روی او گشود.

ماریبا پیش ننه افتیمیا بزرگ شد. شکفت. گل کرد و زیبایند. ولی هیچ‌کس به‌خواستگاری او نیامد. دستش خالی بود. ننه افتیمیا ثروتی نداشت. همه دارائی او تکه زمین سنگلاخ کوچکی بود که بارچندانی نمی‌داد. چند مرغ و یکی‌دو بز داشت و کلبه‌ای که سقف آن درحال فروریختن بود.

آن‌ها حتی سگ هم نداشتند، چرا که سگ نیز غذا می‌خواست و آن دو خود به‌زحمت چیزی برای خوردن به‌دست می‌آوردند. به‌خانه هیچ‌کس نمی‌رفتند، با هیچ‌کس رفت و آمد نمی‌کردند و ماریبا حتی به‌مجالس رقص هم که هر هفته در میدان بزرگ ده برپا می‌شد پا نمی‌گذاشت. همسالانش او را «وحشی» و «ناآرام» می‌خواندند و بزرگ‌ترها به‌او «دیوانه بی‌آزار» می‌گفتند. ولی ماریبا به‌مجالس رقص نمی‌رفت، نه به‌خاطر این‌که شعله سرکش جوانی در قلبش زبانه نمی‌کشید، او درمیان مردم ظاهر نمی‌شد، زیرا نمی‌خواست با لباس‌های مندرس خود انگشت‌نمای آنان گردد.

دخترک هرروز بزهای پیرزن را در دامنه‌های فراخ کوه می‌چراند، جوال سنگین دُرت را که در زیر آن گاه چون کمان خم می‌شد، به‌تزدیک‌ترین آسیاب ده می‌برد و درموقع بازگشت از صحرا، شاخه‌های خشکیده را برای سوزاندن جمع می‌کرد و همراه می‌آورد. او اگر حتی در سرراه خود درخت خشکیده‌ای می‌یافت، آن‌را به‌تنهایی می‌شکست و به‌خانه می‌آورد. هرگاه اندوه بر قلب کوچکش فشار می‌آورد، به‌زبان نمی‌آورد، لب می‌گزید و گاه آرام و بی‌صدا می‌گریست. هرگز شکوه نمی‌کرد، زیرا نمی‌خواست پیرزن را که در حق او محبت کرده بود، به‌وی پناه داده بود - تاچون کولی‌ها در پی لقمه‌ای نان سرگردان نباشد و دست‌پیش هرکس دراز نکند - بیازارد.

ماریبا وقتی با یک جوجه کوچک، یا سبزی تخم مرغ به‌تنها می‌خانه ده می‌رفت تا کالای خود را بفروشد، آن‌چنان با دقت عمل می‌کرد که حاضران را به‌تعجب و ا می‌داشت. او پولی را که می‌گرفت با احتیاط در دستمال‌گردن خود می‌پیچید و روی آن چندین گره می‌زد تا گم نشود. ماریبا می‌دانست از این پول اندک است که هم باید نمک خرید، هم چارق‌های کهنه ننه افتیمیا را برای تعمیر

به پاره دوز داد و با باقی مانده آن - اگر چیزی باقی ماند - روسری ارزان قیمتی برای پیرزن خرید تا وقتی روز عید پاك به کلیسا می رود خجالت نکشد و مردم نگویند او نامادری خود را فراموش کرده است.

آتش از نو زبانه کشید. مارییا لحظه ای به آن چشم دوخت و سپس به بستر خود رفت. هنوز دراز نکشیده بود که ناگهان صدائی از طویله بزها به گوشش خورد. درنگ نکرد. برخاست، کپنك کهنه خویش را از میخ دیوار برداشت، روی دوشش انداخت، شمعدان را روشن کرد و به طرف حیاط رفت. در را پشت سر خود نبست تا پیرزن را بیدار نکند.

بزها حضور او را احساس کردند. سرهای خود را پیش آوردند و پوزه های مرطوب خویش را به دست های او مالیدند، به این خیال که دخترک در آن نیمه شب برای آنها نان آورده است.

سکوت سنگین شب زمستانی بر سینه زمین نشسته بود. اطراف، آن چنان خاموش بود که مارییا حتی صدای ضربان قلب خود را می شنید. لحظه ای گرد خویش نگاه کرد، آن گاه با خود گفت: «حتماً خیال کرده ام». بعد به سوی کلبه راه افتاد. ولی پا که به درون اتاق نهاد، يك آن وحشت سراپایش را فرا گرفت. مردی سراپا مسلح کنار در ایستاده بود. روشنائی کم رنگ اجاق پیکر بلند او را مشخص می کرد. مرد چون آرنائووها لباس پوشیده بود. در يك دستش تفنگ بود و با دست دیگرش ششلولی را که به کمر داشت می فشرد. در چند قدمی مارییا ایستاده بود و بی حرکت به او نگاه می کرد. وقتی مارییا پا به اطاق گذاشت مرد بایك خیز خود را به او رساند و دستش را روی دهان او گذاشت.

— هیس! حرف نزن! مارییا از وحشت لال شد. مرد به ننه افتمیا نگاه کرد

۱: آرنائود Arnavut واژه ترکی است. اهالی آلبانی، خون خوار، بی رحم، ستمگر. در ایام اشغال آلبانی توسط ترک های عثمانی، ترک ها کودکان آلبانی را می دزدیدند و آنها را دور از زادگاهشان بافتون مختلف حرب، برای آدم کشی، غارت و ستمگری آشنا می کردند. نام آرنائووها همواره در مردم ایجاد وحشت می کرد. آرنائووها گل های سرسبد ارتش عثمانی بودند. خوب می پوشیدند، خوب می خوردند و می نوشیدند. (مترجم)

که همچنان خواب بود و با سنگینی نفس می کشید.

معلوم نیست ماریبا سر تکان داد، یا مژه برهم زد که مرد دست از دهان او برداشت و در حالی که نگاه از ننه افتیمیا بر نمی داشت او را با خود به حیاط برد. شمعدان هنوز در دست ماریبا سوسو می زد و او در پرتو نور کم رنگ آن توانست چهره مرد را ببیند. ناشناس جوان می نمود، صورتی گندمگون و گیرا داشت، قوی و استوار بود. ماریبا بیش از این فرصت نکرد او را بنگرد. مرد شمعدان را گرفت، شمع را از آن بیرون آورد، آن را به زمین انداخت و زیر پا له کرد. آن گاه ماریبا را که بی اراده از او اطاعت می کرد، پشت کلبه برد و زیر گوشش شروع به پیچ پیچ کرد:

— گوش کن! من تیر خورده ام، پایم زخم برداشته است. باید پنهان شوم. در این خانه جز توجه کسی زندگی می کند؟
وقتی مرد سخن می گفت، صورتش کاملاً نزدیک صورت ماریبا بود، طوری که او گرمی آن را روی گونه های خود احساس می کرد.

— مرد دارید؟ کجاست؟ چه می کند؟

ماریبا که تازه به خود آمده بود، پاسخ داد:

— این جا فقط مادونفرزندگی می کنیم. من وننه افتیمیا!

— اسم تو چیست؟

— ماریبا...

آن گاه دخترک با احساس اطمینانی غیر منتظر، در تاریکی قیرگون شب داستان زندگی ناشاد خود را از آغاز تا انتها برای ناشناس تعریف کرد. مرد در تمام این مدت ساکت بود. وقتی که ماریبا حکایت خود را پایان داد، و بازوی مهمان ناخوانده خود را گرفت و او را به سوی کلبه هدایت کرد، در این وقت ننه افتیمیا نیز بیدار شده بود و با نگرانی به درنیمه باز کلبه نگاه می کرد. وقتی آن دو به درون آمدند ننه افتیمیا پرسید:

— دخترم، همراه تو کیست؟ در این وقت شب چه کسی یاد ما کرده است؟

مرد خندید و با صدای زنگ دار خود پاسخ داد:

— کسی نیست مادر! سر کرده هائیدوک ها است! ترس! تفنگچی های رضاییک

ما را راندند. رفقای من پراکنده شدند. من زخم برداشتم و نتوانستم به آن ها برسم،

این جا آتش دیدم آمدم تو.
باز خندید:

— تو... اگر بخواهی می توانی مرا لو بدهی! بابت این کار آن ها پول خوبی به تو خواهند داد. بیست اشرفی برای سرمن جایزه گذاشته اند. با این پول می توانی همه چیز بخری! می توانی برای دخترت جهیز تهیه کنی، گردن او را بیارائی، خانه بسازی، دام بخری...

ماریا آتش را به هم زد، از کوزه ای که نزدیک اجاق بود ظرف مسی بزرگی را پر آب کرد و بر سر آتش گذاشت.
ننه افتیمیا زیر لب غرید:

— دهانت را ببند، لعنتی! من مهمانم را به صد اشرفی هم نمی فروشم. سال هاست که کسی پا به درون این خانه نگذاشته است.

پیرزن از بستر خود بیرون آمد و به طرف اجاق رفت. نزدیک مرد نشست و پاهای او را لمس کرد. رنگ تیره خون دست هایش را سرخ کرد. سر برداشت:

— شب رو بی تیغ از ایمنگاه خود پا بیرون نمی نهد. پای بندت را پاره کن تا گلوله را بیرون بیاورم. زخم را باید شست تا چرک نکند که اگر چرک کند مانندت طولانی خواهد شد و من توانائی نگاهداری ترا ندارم.

در تمام مدتی که پیرزن دور و دور ناشناس می پلکاید و زخم او را می بست، یگریز می پرسید:

— ببینم، انبارهای حاجی آرگیروف را تو آتش زدی؟

— آری، من آتش زدم!

— طلاهای استامات؟ عرق فروش را تو بردی؟

— من بردم مادر!

— ببینم، برای پس دادن آن زن ترکی که هائیدوکها از سرای گرائی خان؟

دزدیده بودند چه قدر پول گرفتید؟

ناشناس از کوره در رفت:

- 1: Argirov
- 2: Stamat
- 3: Graikhan

— مادر، اصول دین می‌پرسی؟ در محضر آقا که نشسته‌ایم!

با این حال پیرزن ساکت نشد:

— یک بار تو کلیسا بودم، دیدم چندتا پیرزن مثل من، باهم پیچ‌پیچ می‌کنند. می‌گفتند یک کسی دوتا از بچه‌های دولنو برودی^۱ را فرستاده به «سوتا گورا»^۲ درس بخوانند، این کار خیر را تو کردی؟... تو همان نیستی که یک شب دوتا گاو تو طویله ناپدن^۳ گذاستی؟

هائیدوک کمی سکوت کرد، بعد گفت:

— آری، من بودم مادر! من بودم!

پیرزن خواست او را نوازش کند، ولی جرأت نکرد. فقط بدون این که مرد احساس کند، روی نیم‌تنه قیطان دوزی شده‌اش دست کشید و گفت:

— پس تو پسر... تو... همان علی وحشتی که توی کوه زندگی می‌کنی، ها؟... بیا، این جا دراز بکش، ماریا روی ترا خواهد پوشاند، نترس از این که برای سرت جایزه گذاشته‌اند. دوبرابر این را هم بدهند کم است. تو، آدم خوبی هستی، هیچ مسیحی پاکدلی ترا به دست ترک‌ها نخواهد داد. هیچ کس به خاطر جایزه‌ای که ترک‌ها برای سرتو تعیین کرده‌اند نام خود و خانواده‌اش را چرکین نخواهد کرد.

آن‌گاه پیرزن آرام به گوشه شرقی اتاق خزید — جایی که شمایل دودزده مسیح به دیوار آویخته بود. صلیب کشید، در برابر آن زانورد و تضرع کرد:

— ای پدر مقدس! این بنده گناهکار خود را ببخش! از این که من این راهزن را فرزند خود خواندم و این ترک مرا مادر خواند پیش تو شرمنده‌ام!. گناهان بسیار مرا ببخش، از عذاب من بگناه! ای پدر مقدس ما که در آسمانی...
صدای علی از گوشه اتاق برخاست:

— گوش کن مادر! هیچ گناهی مرتکب نشده‌ای! خندید:

— من ترک نیستم، اسم من هم علی نیست. این نامی است که ترک‌ها روی من گذاشته‌اند. اسم من ایلیا است. پدر و مادرم همیشه مرا به این نام می‌خواندند.

1: Dolno Brodi

2: Sveta gora

3: Nayden

به مارییا نگاه کرد که به او گوش می داد.

— من خواهری داشتم مثل تو. اسم او هم مارییا بود. مثل تو خوشگل بود، باموهای مشکی بلند. تركها اورا ربودند... چه بلائی به سرش آمد، نمی دانم! پدر و مادرم ماهها و سالها برایش اشك ریختند، تا این که هردو کور شدند. من به دنبال خواهرم راه افتادم. به هر جا که فکر می کنید رفتم، به هر سوراخ سر کشیدم، تا این که يك روز رباینده اورا یافتم و با این دست هام... خفه اش کردم. ولی دیر شده بود. این نامرد خواهرم را در آناطولی به يك ترك دیگر فروخته بود. بعد به کوه زدیم. چه کار می توانستم بکنم. زندگی دیگر برای من مفهومی نداشت. رفتم سر کردگی عده ای مثل خودم به جان آمده را به عهده گرفتم. سالهاست در کوه آشیان کرده ام. پستی و بلندی های بسیاری را در نور دیده ام. جایی نیست که نرفته باشم. جایی نیست که علی را نشناسند. گفتم این اسم را تركها روی من گذاشتند. شاید به خاطر شباهتی است که بین ایلیا و علی وجود دارد، یا این که.. نمی خواهند بگویند از بلغاری جماعت می ترسند و مجبورند از او اطاعت کنند، به او احترام بگذارند، پیش پاش به خاک بیفتند، ازش بترسند. شاید هم به خاطر لباس های فاخری است که می پوشم... نمی دانم در هر حال برای من چه فرق می کند. علی و ایلیا هردویکی است. هائیدوک جماعت اسم به چه دردش می خورد. برای آدمی مثل من که در کوه آشیان کرده است اسم چه اهمیتی دارد!

در گرگ و میش صبح مارییا بزها را از طویله بیرون آورد و روانه صحرا شد. قبل از حرکت، او تمام اطراف خانه را نگاه کرد و هر جا لکه ای خون دید آنرا با تبرزین کوچکی که در دست داشت زدود تا آدم های رضاییك به محل اختفای سردار پی نبرند. او تا کنار جویباری که آب های سرد و خروشان کوه را به بستر خویش می کشید پیش رفت، نگاه کرد، حتی پرنده ای پر نمی زد. از آب گذشت. با خود گفت: «حالا فکر خواهند کرد از رود گذشته و به کوهستان گریخته است» آن گاه سوت کشید. بزها همراه او از سر اشیب کوه آرام آرام بالا رفتند. آفتاب دیگر پهن شده بود.

ماریبا به درخت بلوط بزرگی که جایی در خلوت کوه سرکشیده بود نزدیک شد. او این محل را خوب می‌شناخت. هر سال روز عید ایلیا مردم برای نوشیدن آب مقدس و زیارت صلیب چوبی بزرگی که پای این درخت نشانده بودند به این جا می‌آمدند. ماریبا پای درخت ایستاد. چتر بزرگ آن محوطه وسیع اطراف را تاریک کرده بود. با احتیاط دوروبر خود را پائید. جنبنده‌ای دیده نمی‌شد. کمی صبر کرد تا به خود آید، آن گاه به شیوه‌ای که ایلیا به وی آموخته بود سه بار مثل جغد کوکو کرد: کوکو، کوکو، کوکو...

سکوت بر جنگل چادرزده بود. شاخه‌های پر برگ بلوط پیر آن چنان درهم وانبوه بود که هر کس را به هراس می‌انداخت. بزها گرد ماریبا حلقه زدند. خاموش و بی‌مناک بودند و نگران به او می‌نگریستند. ماریبا بار دیگر صدای جغد را تقلید کرد. صدا به دیوار جنگل خورد، برگشت و خاموش شد. باز سکوت سنگین کوهستانی فضای اطراف را پر کرد. وقتی ماریبا سومین بار صدای جغد را تقلید کرد، ناگهان شاخه‌های بلوط کهن تکان خورد، و این جا و آن جا، از میان خارها و بوته‌های اطراف مردانی ژولیده و مسلح، با چارق‌های ضخیم و مچ‌پیچ‌های بلند بیرون آمدند. آن‌ها با نگاه‌های هراس‌انگیز، در حالی که سلاح‌های خود را به سوی ماریبا گرفته بودند، به او نزدیک شدند و دایره وار دورش حلقه زدند...

شب هنگام سایه‌هایی چون شبخ در اطراف کلبه ننه افتیمیا به حرکت درآمدند. لحظه‌ای بعد مردی سراپا مسلح به درون کلبه خزید، ماریبا و ننه افتیمیا را بیرون آورد و با سرب‌دیگران اشاره کرد به درون کلبه بروند. سپس خود به پاسداری ایستاد. مرد در تمام مدتی که همراهان او در کلبه بودند مراقب ماریبا و ننه افتیمیا بود، بعد وقتی بیرون آمدند منتظر ماند تا یک یک در تاریکی شب فرو روند، آن گاه خود نیز چون تیری که از کمان رها شود به آن‌ها پیوست.

شب دوم صداهائی از بیرون به گوش رسید و صبح ماریبا برای دو زمستان تلی از هیزم خشک در برابر کلبه یافت. روی هیزم‌ها یک گونی آرد، دو گونی برنج و یک خورجین شکر گذاشته بودند. سومین شب کسی نیامد، ولی شب چهارم

درآهسته باز شد و چند مرد مسلح به درون خزیدند. با احترام گوشه اتاق صف کشیدند و اجازه خواستند سردار را با خود ببرند. ایلیا از پیش خود را آماده کرده بود. بعد از سه روز سکوت، این اندیشه که به زودی به یاران خود خواهد پیوست او را خوشحال می کرد. در این مدت او هر روز ساعت ها به رفت و روب زنان نگریسته بود، بدون این که حرفی بزند. حال برخاسته بود و خود را برای ترك پناه گاه خویش آماده می کرد. وقتی مردان مسلح به درون آمدند، بلند شد، در برابر پیرزن زانو زد و پوزش خواست:

— مادرا! اجازه بده دستت را بیوسم. از زحمتی که برای من کشیدی سپاسگزارم.

آن گاه روبه ماریا کرد:

— در برابر تونیز سرفرود می آورم. برای خوبی هات، برای قلب پاك و بی آلاشت! برای زحمتی که کشیدی، برای رنجی که متحمل شدی!

پیرزن صلیب کشید:

— خدا ترا حفظ کند!

ماریا به زمین نگاه می کرد. گونه هایش از شرم گل انداخته بود. نا آرام بود.

— من نیز سپاسگزارم، به خاطر کلام نیکت، به خاطر قلب پاکت...

آن گاه سر برداشت. چشم هاش خیس بود و اشك چون دانه های مروارید بر گونه های سرخش می لرزید. در این وقت گوئی او ایلیا را نمی دید. مردی که بر تمام وجودش تأثیر گذاشته بود. تصور این که او را دیر یا زود خواهند کشت، قلب کوچکش را می آزد. ایلیا کنارش ایستاده بود. ولی ماریا او را نمی دید. دورتر، جائی در پهنای دشت ایلیا پای چوبه اعدام سرخم کرده بود. گلوله ای سینه اش را شکافته بود. سراپا خونین بود و باد باموهای وحشی اش بازی می کرد. عقاب ها و کلاغ ها روی پیکر بی جانش جنجال می کردند و با منقار گوشت و پوست بدنش را می کردند. قلب ماریا از تجسم این منظره هولناك می لرزید. به ایلیا که کنارش ایستاده بود نگاه کرد. کوشید افکار شومی را که به سرش هجوم آورده بود از خود دور کند. تبسم کرد. ولی لبخندی که میان صورت زیبایش ظاهر شد اثر این وحشت را نردود. لبان رنگ پریده اش شور دورنیش را آشکار می ساخت. در

حالی که بغض گلویش را می‌فشرد رو کرد به مردان مسلح و گفت:
— خدا شما را حفظ کند! آن گاه تندتر از پیش گریست.

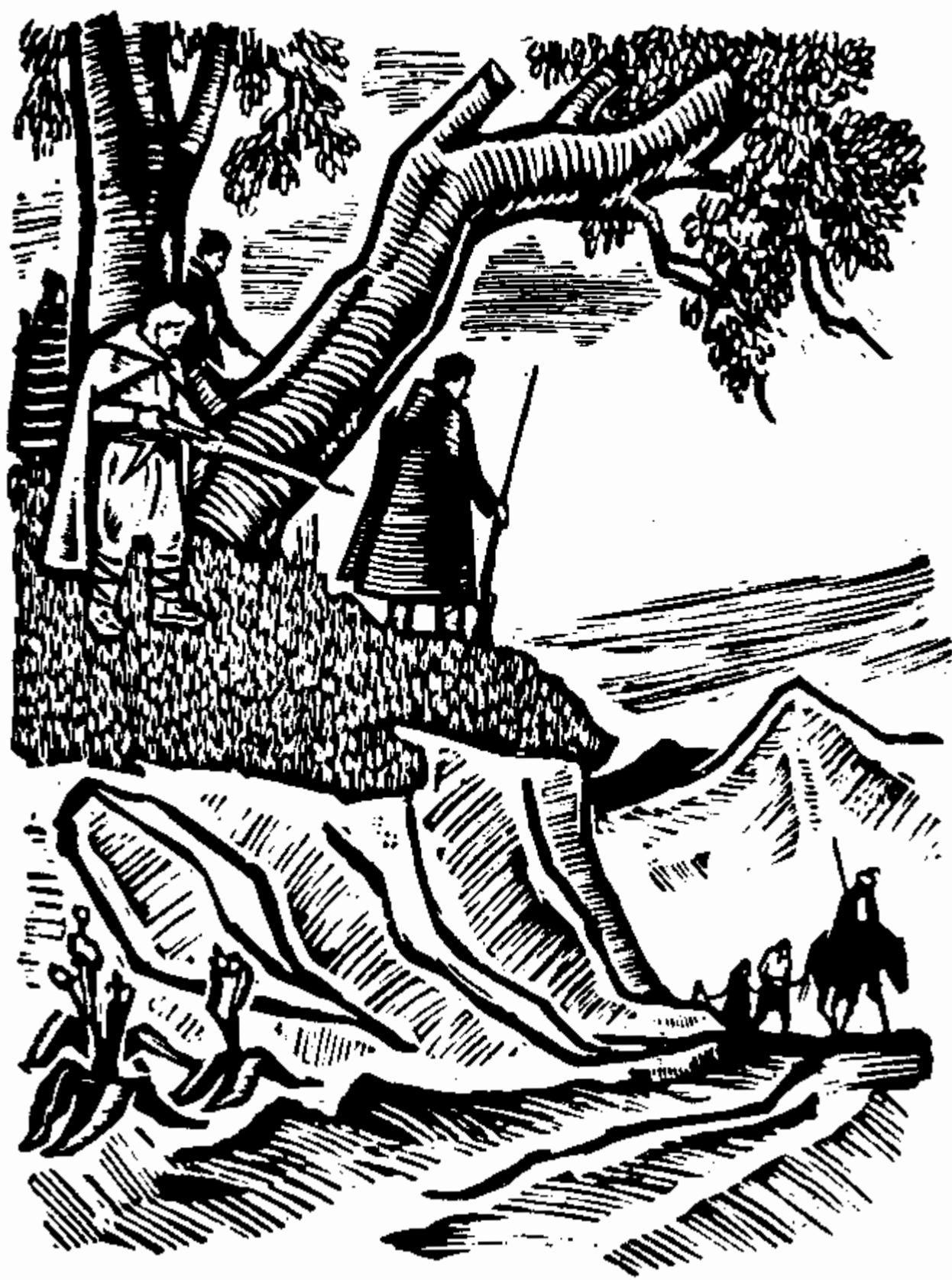
سردار به‌ماریبا نگاه کرد. گوئی از آنچه که در درون او می‌گذشت آگاه شد. خندید. با بی‌اعتنائی شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت:
— نگران ما نباشید. خدا با ماست!

سپس پیش از دیگران پا از کلبه بیرون نهاد و در تاریکی شب فرورفت.
يك هفته بعد باز نزدیک صبح صدای چند گلوله سکوت شب را درهم ریخت و صبح کاروانی کوچک از املاك رضايك به حرکت درآمد. گفتند ارباب با حرم سرا و صندوقچه جواهراتش به استامبول می‌رود. او برای همیشه در آن جا خواهد ماند. رضايك از دست راه‌زنان به تنگ آمده بود. روبه‌اطراف‌یانش گفته بود: بیش از این قادر نیست خواست‌های روزافزون آنان را که هر روز پول و جواهرات بیشتری می‌خواهند بر آورد. رضايك گفته بود: تا علی حاکم بر این منطقه است آب‌خوش از گلویش پائین نخواهد رفت.

چند روز بعد شایع شد، ارباب یکی از دهات اطراف از ترس تمام طلب‌های خود را بدهقانان بخشیده است. از دهکده دیگری خبر آمد که پیرزنی به نام «پنا» ۱ يك روز صبح در طویله خانهاش دو گاو شیرده پیدا کرده و چوبداری‌ناشناس این گاوها را با قیمتی سنگین از او خریده است.

بعد چو افتاد که آدم‌های سلطان برای گرفتن باج و خراج به این سوی می‌آیند. مسافرانی که از ادرینه می‌آمدند گفتند: امسال سلطان باج و خراج این نواحی را پیش فروش کرده و آن‌ها که این پول را پرداخته‌اند قسم خورده‌اند دو برابر آنچه را که داده‌اند خواهند گرفت. گفته‌اند حتی بچه‌ها را از آغوش مادرانشان بیرون خواهند کشید و در بازار خواهند فروخت. بعد خبر آوردند مأموران گروهی سرباز همراه خود کرده‌اند، از اطراف و اکناف رذل‌ترین و وحشی‌ترین افراد را گرد آورده‌اند و چرکس‌ها که نامشان لرزه بر اندام مردم می‌انداخت سرکردگی این گروه را به عهده گرفته‌اند. ولی هیچ‌يك از این حوادث روی نداد. خراج‌گیران بی‌سروصدا آمدند و بی‌سروصدا راهشان را گرفتند و رفتند.

گفتند علی وحشت به آن‌ها اخطار کرده است اگر دست از پا خطا کنند جان سالم به در نخواهند برد. بعد دهان به دهان گشت که او حتی تا پلودیف اسب رانده و خراج گیران را تهدید کرده است. آن‌ها از ششول‌های سرپرش ترسیده‌اند، با او قهوه خورده‌اند و برایش اعتبار و احترام قائل شده‌اند. دهاتی‌ها می‌گفتند: علی به باج گیران حالی کرده دشمن برای خودشان نتراشند که ممکن است آنچه را هم که جمع کرده‌اند آسان از دست بدهند.



این حرف‌ها دهان بددهان می‌گشت و با شاخ و برگ بسیار در اطراف و اکناف پخش می‌شد. ارباب‌ها که برمخده‌های نرم تکیه داده بودند این حرف‌ها را می‌شنیدند، با افسوس سرتکان می‌دادند و آه می‌کشیدند.

بهار فرا رسید. درخت‌ها شکوفه کرد. عید پاک آمد و مردم دوباره در کوه و دشت پراکنده شدند. ماریبا نیز همراه با بزهای خود روانه کوهستان شد. این باردش سخت گرفته بود. در این مدت علی حتی يك بار هم به کلبه آن‌ها سر نزده بود. راست بود که او میان مردم نمی‌رفت. ولی خبر کارهای نیکش همه‌جا پراکنده بود. ننه افتیمیا هر بار که از کلیسا بر می‌گشت آنچه را که شنیده بود برای ماریبا تعریف می‌کرد: علی مالکی را نقره داغ کرده است. به يك روستائی مثنی زرداده و به دیگری چند گاو بخشیده است. درخانه‌ای چندگونی آرد گذاشته و به چند کودک فقیر لباس پوشانده است. پیرزن حسرت می‌خورد و هر بار با اندوه می‌گفت: هر چند آن‌ها طویله ندارند، ولی اگر علی يك گاو شیرده برای آن‌ها می‌فرستاد بد نبود، چرا که در این ایام حتی چند تکه خشک چوب نیز برای آدم‌های فقیری مثل آن‌ها نعمتی است که باید سپاسگزار آن بود.

ماریبا با بزهاش اغلب تابلوط‌کهن پیش می‌رفت. هر بار با دقت به اطراف نگاه می‌کرد. دنبال ردپائی می‌گشت تا گمشده خود را بیابد. حالا آن قسمت خالی جنگل را عاف‌های بلند پوشانده بود. گوئی فرش سبز و نرمی گرد بلوط کهن پهن کرده بودند. شاخه‌های سرکشیده درخت درهم و انبوه می‌نمود و چون دیواری عبور ناپذیر به نظر می‌رسید. ماریبا می‌اندیشید: آیا از پشت این دیوار سبز کسی او را می‌بیند. آیا کسی صدای طپش قلب او را می‌شنود تا حداقل دریابد او بیهوده رنج نمی‌کشد و در پهنای این جهان فراخ کسی شريك غم و شادی او است؟

او جرأت نکرد حتی يك بار هم که شده در انبوه شاخ و برگ بلوط کهن فرورود و گمشده خود را بیابد. بلوط هولناک می‌نمود و بوته‌های خار و سرخ گل‌های وحشی که گرد آن روئیده بودند به لباس‌های مندرسش می‌آویختند و مانع حرکت او می‌شدند.

يك روز وقتی خورشید در آسمان بی‌برچون جام طلا می‌درخشید و گرمای دلچسب خود را بی‌دریغ به زمین می‌ریخت، ماریبا تنهایی خود را بیش از حد احساس کرد. کوه، جنگل و دشت غرق در گل و گیاه بود. پرندگان که از آفتاب گرم بهاری به‌وجود آمده بودند با شادی جست و خیز می‌کردند، از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پریدند و با ترانه‌های شادی آفرین خود فضا را می‌انباشتند. از آن روز که ایلیا کلبه آن‌ها را ترك کرده بود، در وجود ماریبا تغییری آشکار رخ داده بود. او چون گذشته دیگر آرام نبود. مدام می‌اندیشید، اندوهگین بود و از خود می‌پرسید: چرا سرنوشت او به دست پیرزنی نیمه کور سپرده شده است و زندگی او را از هر نوع لذت انسانی محروم کرده است؟

او خود را تنها و بی‌همدم احساس می‌کرد و برای اندوهی که قلب جوانش را می‌فشرده حد و مرزی نمی‌شناخت. ماریبا اغلب آن صبح آرامی را به خاطر می‌آورد که برای اولین بار به این مکان خالی جنگل آمده بود. دخترک می‌اندیشید: ممکن نیست ایلیا او را از خاطر برده باشد. ممکن نیست از آن سوی بلوط کهن، از میان شاخ و برگ این هیولای سبز ایلیا او را ببیند. باز به آن سوی نگر است. تردید و دودلی او را از درون می‌خورد. لحظه‌ای خاموش ماند و آنگاه چون پیش، دست خود را روی لبان پررنگش گذاشت و چون جغد سه‌بار کوکو کرد. صدا از آن سوی جنگل برگشت، به دیوار سبز خورد، در شاخ و برگ انبوه بلوط کهن فرورفت، شکست، فرور ریخت. باز کوکو کرد. منتظر ماند. باز تکرار کرد. ولی هیچ‌کس از میان حلقه سبزی که گرد بلوط آویخته بود بیرون نیامد. سکوت سنگینی بر جنگل و دشت سایه انداخته بود. ماریبا نگاه کرد، وحشتی عمیق در چشمان بزهاش می‌دوید. پرندگان خاموش شده بودند و بزها با نگرانی به‌وی می‌نگریستند. مدتی گذشت. جنگل بازخوانندگان کوچک خود را در آغوش گرفت. آواز دلنشین پرندگان باز فضا را پر کرد.

عصر شبیه پیله‌وری پیر با الاغی پر بار از میان ده گذشت. هیچ‌کجا توقف نکرد. مرد فقط خانه‌ها را از نظر می‌گذراند. چنان می‌نمود که آن‌ها را می‌شمرد.

آرام حرکت می‌کرد و به چیزی می‌اندیشید. وقتی تقریباً تمام ده را پشت سر گذاشت، نزدیک کلبه ننه ایتیمیا توقف کرد. آنجا روی زمین نشست تا کمی بیاساید و سیگاری دود کند. آن‌گاه درشال‌کمرش به جست‌وجوی چیزی پرداخت، نیافت. سر به سوی کلبه برگرداند و صدا کرد:

— آهای صاحب‌خانه! ممکن است یک گل آتش به من بدهید؟

مارییا برای آوردن آب از خانه خارج می‌شد. ظرف‌ها را زمین گذاشت. با انبرتکهای آتش از اجاق برداشت و به سوی پیلهوررفت. پیرمرد مارییا را نگاه کرد، سرتکان داد و با خودش گفت:

— آن‌طور که به من گفته‌اند کلبه باید این باشد.

بعد سر برداشت و پرسید:

— تو هم باید مارییا باشی، این‌طور نیست؟ سفارش کرده‌اند فردا صبح به کلیسا بروی و عصر هم در جشنی که در میدان ده برپا می‌شود حاضر شوی. این لباس‌ها را بپوش، سر و رویت را درست کن و برای رقص به میدان ده برو. این‌طور گفته‌اند. تو حتماً خودت می‌دانی سفارش کیست!

مرد برخاست. از سربار بسته‌های را برداشت، جلوی مارییا گذاشت. سپس الاغ خود را همی کرد و با سرعت دور شد.

مارییا به کلیسا رفت. او خجالت کشید با لباس‌هایی که علی وحشت برای او فرستاده بود در میان مردم ظاهر شود. ولی تنگ غروب وقتی صدای دهل از میدان ده برخاست و نوازندگان با چیرگی در سازهای خود دمیدند، قلبش تکان خورد، نتوانست طاقت بیاورد، برخاست و با دست‌های لرزان خود گره از بقچه‌ای که تا آن وقت چندین بار آن‌را گشوده بود باز کرد. لباس‌های گرانبه‌تری را که ایلیا برایش فرستاده بود بیرون ریخت و آن‌ها را در چنگال خود فشرد. مارییا خود را سراپا آراست و با یک دستمال ابریشمی زیبا، پیراهنی بلند و نیم‌تنه‌ای پشمین به رنگ سیاه که از درون با پوست روباه آستر شده بود، سر و وضع فنه ایتیمیا را هم مرتب کرد و هر دو به سوی میدان ده راه افتادند. مارییا با گردن‌بندی گران که سینه زیبایش را آرایش می‌داد در میدان ده ظاهر شد.

وقتی آن دو به جمعیت نزدیک شدند، ناگهان سازها از صدا افتاد، رقص پایان گرفت و سکوتی سنگین بر میدان ده حاکم گشت. همه با حیرت به هم نگاه کردند.

حادثه‌ای بزرگ رخ داده بود. ماریبای پاپتی که تا آن روز چیزی جز کرباس به خود ندیده بود، اینک با پیراهنی سفید و بلند، از پارچه‌ای زربفت که کناره‌های آن بادقت‌برودری دوزی شده بود، باروپوشی گلدار و روسری صورتی رنگ خوش‌بافتی که موهای سیاه و ناآرامش را در میان گرفته بود، همراه با ننه افتیمیا برای رقص بنمیدان بزرگ ده آمده بود.

نی‌انبان خاموش ماند. دخترها و پسرها آرام‌آرام پیش آمدند و دایره‌ای بزرگ اطراف آن دو تشکیل دادند. حادثه‌ای عجیب رخ داده بود. دختری فقیر، با لباسی فاخر، با گردن‌بند و سینه‌ریزی گران، سراپا غرق در جواهر در کنار پیرزنی که او نیز هرگز در عمر خود چیزی جز کرباس نپوشیده بود، به‌میان روستائیان آمده بود. جمعیت تا جلوی میخانه، جائی که مسن‌ترها نشسته بودند کشیده می‌شد. آن‌ها که عقب‌تر بودند نمی‌توانستند ماریبا و ننه افتیمیا را ببینند از هم می‌پرسیدند: آیا این دوزن ثروتمند از روستائی دیگر به این‌جا آمده‌اند؟ کیستند، چه می‌خواهند؟

در این وقت ناگهان چند مرد مسلح در برابر میخانه ظاهر شدند. علی‌وحشت با قد بلند و سیمای مردانه خود پیشاپیش آن‌ها حرکت می‌کرد. او پیراهنی سفید دربرداشت که روی آن جلیقه‌ای از مخمل سبز پوشیده بود. جلو و سرآستین‌های جلیقه با نخ‌نقره‌ای ناب به‌شیوه‌ای بدیع قیطان‌دوزی شده بود. شال سرخ‌رنگ زیبایی دور کمر خود داشت و روی شال کمربندی پهن با گل میخ‌های درشت طلائی بسته بود. شلواری آبی‌رنگ و منقش به‌پا داشت و کفش‌های آرنائودی سرکج زیبایی به‌پا کرده بود که دومنگوله ابریشمی آن‌ها را زینت می‌داد. یک کلاه سیاه استرخانی با آستر سبز ابریشمی که پرظریف طاوسی جلوی آن باد می‌خورد موهای پرپشتش را دربر گرفته بود. چند چاقو و ششول بر کمر بند زیبایش می‌درخشید و یک تفنگ نقره‌کاری کوتاه در دست داشت.

دهاتی‌ها با دیدن مردان مسلح، وحشت‌زده کنار رفتند. زن‌ها بچه‌های خود را بغل زدند و کنار کشیدند. همه منتظر ماندند ببینند چه خواهد شد. سردار با صدائی صاف، محکم و پرطنین که در چهارسوی میدان شنیده شد خطاب به جمعیت گفت:

— مردم خوب! نترسید! من علی‌وحشتم. اسم مرا شنیده‌اید! این‌ها هم یاران

من هستند. ما برای غارت نیامده‌ایم. شما خودتان می‌دانید علی وحشت با آدم‌های گدا و گرسنه کاری ندارد. بیائید جلو، جلوتر، نترسید! آمده‌ایم تفریح کنیم. آهای استامات! برای دوستان من شراب بریز. بگذار به سلامتی هم بنوشند. اوچند اشرفی درشت به‌سوی میخانه‌چی که نگران ودل‌آشوب او را نگاه می‌کرد پرتاب کرد و خندید:

— بگیر! از اشرفی‌های تونیست. اشرفی‌های توکارهای بهتری انجام دادند. من پارسال به‌تو گفتم. حال معطل چه هستی؟ زودباش یاران من تشنه‌اند! در این موقع سردار متوجه مردی شد که می‌خواست خود را از میان جمعیت بیرون بکشد. به‌طرف او رفت و فریاد زد:

— حاجی آرگیر، آهای... عجله نکن! سفارش کوچکی هم برای تو دارم. خودت را نبازا گوش کن، امروز یکشنبه است، این‌طور نیست؟ فردا صبح زود سوار اسب میشی و یک‌راست می‌روی سایار^۱، یک اسب دیگر هم با خودت برمی‌داری. می‌خواهم از آن‌جا برای ما باروت و سرب بیاوری. گوشه‌ایت را خوب باز کن، اگر از سایار دست خالی برگردی پوستت را می‌کنم. خودت می‌دانی چه کار باید بکنی. هرکاری می‌خواهی بکن، ولی دست خالی برنگرد. اگر بدون یک‌گونی باروت و دو خورجین سرب پایت را این‌جا گذاشتی بچه‌هات بی‌پدر خواهند شد. حالا این سرب و باروت را چه‌طور خواهی خرید، چند خواهی خرید، چه‌طور خواهی آورد، نمی‌دانم. خودت می‌دانی. فقط بدان لب‌ترکردی هرچه دیدی از چشم خودت دیدی! می‌خواهم حداکثر پنجشنبه این‌جا باشی. ما این بار را چه‌طور خواهیم گرفت و چه موقع خواهیم برد، به‌تو مربوط نیست. از حالا می‌گم جمعه شب این حوالی هیچ‌کس قدم نگذارد. هیچ‌کس از هیچ‌پنجره و خانه‌ای سر نکشد. به‌سودش نیست. تکرار می‌کنم، هرچه دیدید از چشم خودتان دیدید!

این چند اشرفی را هم بگیر! دست پاچه نشو، می‌دانم حاضری با پول خودت سفارش مرا انجام بدهی، باشد برای بعد! از قدیم گفته‌اند باروتی را که با پول اربابی بخرند، آتش نمی‌گیرد. این را از سالارهای پیر شنیده‌ام.

1: Stamat

2: Syar

اشرفی های درشت را بهسوی حاجی آرگیر انداخت. ارباب آرگیر با چند تعظیم بلند و کوتاه آنها را یکی یکی از روی زمین جمع کرد. علی برگشت، رو کرد بدنوازندگان و فریاد زد:

— آهای نیانبان زن، منتظر چه هستی؟ بنواز که مردان من تشنه رقصاند و می‌خواهند ساعتی را با خوشی سرکنند. او یکی از همراهان خود را صدا کرد.

— دویچین، توی هر جام شرابی که می‌خواندچی بدست مردم می‌دهدیک مجیدی نقره بیانداز. بگذار بهسلامتی ما بنوشند. بههریک از مردان ماهم یک سکه طلا بده تا خاطره این روز را فراموش نکنند. بگذار تمام کسانی که این‌جا جمع شده‌اند روزی را که علی وحشت بهمیان آنها آمد، با آنها نوشید و رقصید بهیاد بسپارند. آهای نیانبان زن... چه می‌کنی، معطل چه هستی؟ بزنی!

صدای دلنواز نیانبان آرام آرام فضا را انباشت. روستائیان خوشحال و بی‌هراس دور سردار حلقه زدند. هر کس می‌کوشید جام شراب خود را بهجام او بکوبد. دسته‌ای برای گرفتن مجیدی‌های نقره شتاب می‌کردند و مادران بچه‌های خود را برای بوسیدن دست سالار و گرفتن سکه‌های طلا پیش می‌آوردند. دختران و پسران جوان دست‌ها را دور کمر هم حلقه زدند و منتظر شروع رقص شدند. صدای سردار برخاست:

— صبر کنید. این بار رقص را من هدایت خواهم کرد. فقط فرصت بدهید یار انتخاب کنم. بهجمعیت چشم دوخت. زنان و دختران جوان را یک‌یک از نظر گذراند. آنها با خجالت سرهای خود را پائین انداختند و چون گله رمیده‌ای گوشه‌ای گرد هم جمع شدند. بعد کم‌کم سر برداشتند و مژگان بلند خود را باز کردند تا ببینند سردار در برابر کدام یک از آنها خواهد ایستاد و از چه کس برای رقص دعوت خواهد کرد. هر کس می‌خواست این شانس نصیب او شود، درحالی که نگران بودند مبادا نامشان به‌عنوان معشوقه راهزن برزبان‌ها افتد.

علی تفنگش را به‌دویچین داد. میدان را دور زد، به‌طرف در کلیسا رفت — جایی که ننه افتیمیا و دختر خوانده‌اش ماریا آن‌جا ایستاده بودند.

ننه افتیمیا از ماریا پرسید:

— خود اوست؟

ماریا آرام زیر گوشش گفت:

— آری، خود اوست.

پیرزن پرسید:

— به طرف تو می آید؟

ماریا که گوئی قلبش از کار می افتاد جواب داد:

— آری، به طرف ما می آید.

در این وقت سردار در برابر ماریا ایستاده بود. سرفرود آورد و گفت:

— رسم این است سرداران همواره با خوب ترین دخترها می رقصند. نگاه

که می کنم می بینم در این جا خوبتر از تو کسی نیست. زیباتر و خوش لباس تر

از تو نیز کسی را نمی بینم. گردن بند گرانی که بر سینه ات آویخته ای در برابر

گرمی چشمانت بی ارزش است. حضور این زن پیر در کنار تو از نجات خانوادگیت

سخن می گوید. می بینم موهای خوش رنگت را نیز دخترانه آراسته ای، پس معلوم

می شود هنوز همسری برای خود انتخاب نکرده ای! زیباروی، آیا مایلی رقص

را با هم شروع کنیم؟ تردید ندارم دعوت مرا خواهی پذیرفت.

علت دست خود را به سوی ماریا دراز کرد و منتظر ماند. ماریا چشم به زمین

دوخت. نا آرام بود. با خود می اندیشید: آیا او مرا مسخره نمی کند؟ از کجا من،

فقیرترین دختر این ده، خوبترین دختر ده شدم. مگر نمی بیند من زیباترین

دختر این ده نیستم. چرا این لباس ها را پوشیدم. چرا با این همه طلا و جواهر

در میان مردم ظاهر شدم؟ خدا می داند این جواهرات پیش از این کدام سر و گردن

زیبائی را زینت می داده است. چرا مرادست می اندازد؟ چرا می گوید من هنوز

دخترم. این طعنه تلخی است! آیا این بدان معنی نیست که تاکنون هیچ کس قصد

ازدواج با من نداشته است؟

چشمان خود را به سردار دوخت که همچنان دست خود را به سوی او دراز

کرده بود.

انگار می پرسید:

— چرا می گوئی من زیباترین و محبوبترین دختر این دهکده ام. مگر نه

این است که همه این ها مرا دختری فقیر، وحشی و حتی دیوانه می خوانند؟

ناگهان برگونه های آتش گرفته اش سیل جاری شد. دانه های اشک لغزان

و شفاف چون مروارید فرو می‌ریختند. ماریبا ساکت بود. هیچ تلاشی برای پاک کردن اشک‌های خود نمی‌کرد. علی ایستاده بود و با تبسمی ملیح او را می‌نگریست. گوئی از این منظره لذت می‌برد.

صدای خشک ننه افتیمیا بلند شد:

— یاغی! راحت را بگیر و برو! دخترم را پیش مردم خجالت نده! با این حرف‌ها، فردا چه کسی او را خواهد گرفت؟

به‌جای علی، ماریبا چون شیر بر آتش جوشید:

— مادر خاموش شو! تو فکر می‌کنی فردا خواهند گفت من مترس علی‌ام. کی، این‌ها؟...

او مردم را نشان داد.

— این‌ها که تا دیروز نمی‌خواستند صورت مرا ببینند. که فقر را تنگ می‌شمرند؟ تو می‌خواهی گره بخت من به‌دست این‌ها باز شود؟ بخت من؟ به‌دست این‌ها؟ این‌ها که الان با حسرت به‌لباس‌ها و جواهرات من نگاه می‌کنند. مگر این‌ها هدایای کسی نیست که هم‌اکنون جلوی من ایستاده است. مگر نه این است که این‌ها را او برای من فرستاده است تا خود را بیارایم، به‌این‌جا بیایم و او خوشحال شود؟ بگذار همه کسانی که به‌من حسادت می‌ورزند بدانند من کوه و دشت را در جست‌وجوی او زیر پا گذاشته‌ام، چون جغد کوکو کرده‌ام، پرنده‌های جنگل را هراسانده‌ام تا او را بیابم، تا او را ببینم. حالا که پیش من آمده، پیش من ایستاده می‌خواهی او را برانم، او را از خود دور کنم، چرا؟ تا فردا بتوانم پیش این جمع سر بلند باشم. می‌خواهی خواهش کوچک او را که می‌خواهد بامن برقصد، بامن رقص را بگرداند ندیده انگارم؟..

ننه افتیمیا باز غرید:

— خوب نیست!

او بین ماریبا و علی قرار گرفته بود.

— مرد، چشم از دختر من بردار. تو هائیدوتی! از کوه پائین آمده‌ای

که چی، برقصی؟ جای تو این‌جا نیست. خجالت نمی‌کشی؟

سردار با بی‌میلی دست خود را پائین آورد و بدون این‌که از ماریبا چشم

بردارد گفت:

— مادر ناراحت نشو آرام باش!

باز پرسید:

— زیبارو، تکرار می‌کنم، آیا حاضری بامن برقصی؟

ماریا به ننه افتمیا پرخاش کرد:

— آری، از کوه پائین آمده برقصد. آن‌هم بامن، آیا حرف دیگری داری؟

آن‌گاه طوری که همه صدای او را بشنوند فریاد زد:

— همه بدانید. علی سه روز مهمان ما بود. هسه روز از او نگهداری

کردیم. او سه روز و سه شب در خانه ما خوابید!

خم به ابرو افکند و با غیض گفت:

— هیچ‌کس حق ندارد در این باره اندیشه بد به‌خود راه دهد. آری من

با او می‌رقصم.

گام پیش‌نهاد. چشمان زیبایش را که برقی از خوش‌حالی در آن‌ها

می‌دوید به‌علی دوخت و دستش را به او داد. علی چون اسپند جهید. باخوش‌حالی

فریاد کشید:

— او هو، هو...

در يك آن میدان ده زیرپای صداها زن و مرد به‌لرزه درآمد. صدای

دنبواز موسیقی تا دیروقت شنیده شد. سازها شادی آفریدند، دهل‌ها قیامت

کردند. روستائیان تادیروقت با‌علی وحشت و یاران او بودند. گفتند، خندیدند،

خواندند، رقصیدند.

چه کسی نوای دلنشین بلبل را در شب‌های باطراوت بهار در قلب جنگل

نشنیده است؟ اگر چنین کسی هست زیبایی‌های بکر طبیعت را نمی‌شناسد. ماه

از میان برگ‌های درختان سبز و جوان بلوط انوار زرین خود را به زمین می‌پاشد.

لکه‌های سیاه ابر در دامن مهتاب همراه با نسیمی که در میان درختان می‌دود،

روی علف‌های تازه و شبنم زده شنا می‌کنند. گاه می‌رقصند و با پیچ و خم‌های

آرامی که به‌خود می‌دهند انسان را غرق در شادی می‌سازند. مهتاب چون

چادری سفید، چون قصه‌های سحرآمیز جنگل را در خود می‌گیرد. نغمه‌بلبلان سکوت را می‌شکند. پرنده‌ای برشاخه‌ای می‌خواند، پرنده‌ای دیگر دورتر به‌او پاسخ می‌دهد. آن‌گاه سومی ترانه خود را سر می‌دهد و این صداها آن‌چنان بهم می‌آمیزند، رنگ می‌گیرند و بردل می‌نشینند که گوئی موسیقی‌دانی ماهر آن‌را تنظیم کرده است. ترانه‌ای که بربال باد به‌گردش درمی‌آید ترانه شکوهمند عشق و عظمت زندگی است. این ترانه چون جوانه‌ای وحشی، پنهان و نامرئی در قلب می‌دود، شکوفه می‌کند، به‌دل می‌نشیند. زبان را با واژه‌های شیرین غنی می‌سازد، بدن را سراپا مرتعش می‌کند. شکوه عشق و عظمت بیکران طبیعت که ترا احاطه کرده است چنان می‌نماید که تو جرأت نمی‌کنی همه آنچه را که در دل داری برزبان آری و می‌دانی در چنین شبی همه چیز را نمی‌توان گفت و آنچه برزبان می‌آید بی‌ریاترین، راست‌ترین و شیرین‌ترین کلام است که از قلب برمی‌خیزد و برقلب می‌نشیند. شعله سرکشیده‌ای است که گرمی می‌بخشد، می‌سوزاند.

— ماریا، عشق من! از همان لحظه نخست که ترا دیدم همه چیز را فراموش کردم. همه جانم، همه وجودم به‌تو پیوست. شعله‌ای در درونم زبانه کشید که تا آن‌ایام برایم ناآشنا بود. قلبم گفت: خود اوست آن‌کس که به‌دنبالش می‌گردی.

— من این صدا را شنیدم.

— همان وقت خواستم لب‌های رنگ پریده‌ات را ببوسم...

— من منتظر بودم!

— آن وقت ترا نبوسیدم، کبوتر کوچک من، زیرا نمی‌خواستم اولین بوسه‌ای که از تو می‌گیرم با رضایت تو همراه نباشد و تو کسی را ببوسی که نمی‌شناسی.

— فراموش کردی که من همان شب شرح حال اندوهگین خود را به‌تو گفتم. گفتم که هستم و چه هستم.

— یادم هست. همه آنچه را که گفتی به‌خاطر دارم.

— در آن وقت من تمام داستان زندگی خود را بی‌کم و کاست به‌تو گفتم. بعد شرمنده از خود پرسیدم — چرا این سخنان را برزبان راندم. چرا با کسی غم خویش در میان نهادم که او را نمی‌شناسم. مردی که بسان تفنگچی‌های سلطان

بازور ترا از رختخواب بیرون کشیده و بدون آن که به تو حتی «شب به خیر» بگوید برده‌وار به استنطاق کشیده است. پس نگو این قلب من بود که در آن وقت این چنین عمیق به تو اطمینان کرده بود.

— قلب تو؟ آری، دروغ نگفته است!

— من همه حرفهای ترا شنیدم، سفارش‌های ترا پذیرفتم و صبح شبی که پابه کلبه ما گذاشتی به جنگل رفتم تا یاران ترا از پنهانگاهت آگاه کنم. به آن‌ها گفتم کجا آشیان کرده‌ای. آن گاه نفس زنان برگشتم و همه چیز را برای تو تعریف کردم و تو... فقط گفتی «خوب» و بیش از این حرفی تردی و من آن روز و روزهای بعد منتظر ماندم سخن دیگری از تو بشنوم، ولی تو خاموش ماندی. چه قدر می‌خواستم دوباره صدای گرمت را بشنوم، اما تو سکوت کردی! به من می‌نگریستی ولی حرفی نمی‌زدی. آیا من می‌توانستم در آن وقت به تو بگویم: دوستت دارم؟

— نه، نمی‌توانستی!

— و نمی‌دانی برای من چه اندازه دردآور بود، وقتی رفتی و دیگر خبری از تو نشد. گوئی آب شدی و به زمین فرورفتی و من مانند کسی که نزدیک‌ترین عزیزان خود را به غربت فرستاده باشد و از او هیچ خبری نداشته باشد روزها و شب‌ها گریستم. هر چند می‌دانستم سفر تو کوتاه است. و تو برای کسب شهرت و اندوختن ثروت به سرزمینی دور رفته‌ای.

— ماریا، بس کن!

— تو نمی‌دانی من چندبار به جنگل رفتم. از چند تپه و ماهور گذشتم. چند بار تا پای بلوط پیر آمدم، شاید ترا ببینم. حتی یک بار چون جغد صدا کردم و خود ترسیدم. نمی‌دانی در آن روز بر من چه گذشت. بارها نام ترا بر زبان راندم و تو پاسخ ندادی. تو نمی‌دانی روزهای بی‌خبری چه دشوار است. روز هائی که قلب آرام نیست و چشم در انتظار کسی است که باید از راه برسد.

— می‌دانم عشق من، می‌دانم!

جنگل در چادر سفید مهتاب غنوده است. بلبلان هنوز می‌خوانند. در شب‌های باطراوت بهار این پرندگان کوچک گوئی هرگز خسته نمی‌شوند. ماه کم‌کم از پشت تپه‌ای بلند سر می‌کشد. هزاران ستاره در زیر گنبد بلند آسمان مقدم

اورا تهنیت می گویند.

— آن شب را که از کلبه شما بیرون رفتم به یاد داری؟ چه سیلی از چشمان زیبای تو جاری بود و در این سیل اشک چه رازی پنهان بود. چرا این چنین دردناک می گریستی؟ می دانم. در آن وقت تو مرا بر سرداری می دیدی! عقابها با منقارهای تیز خود چشمان مرا از حدقه بیرون می کشیدند، کلاغها بر سرم جنجال می کردند. تو در برابر این منظره برخورد می لرزیدی. قلبت از حرکت باز می ایستاد. این طور نیست عشق من؟

— همین طور است!

— عزیزم، من يك ياغی ام. سرنوشت من، سرنوشت کسی است که قیدوبند قوانین حاکم را شکسته است. من نمی توانم آسان به میان مردم بروم. نمی توانم با آنها رفت و آمد کنم. تو می دانی چرا نمی توانم. برای این که کسانی که در برابر من و یارانم ایستاده اند و ما به خاطر اعمال زشتشان با آنها می جنگیم، از ما نیرومندترند. این فکر که من نمی توانم با تو يك جا زندگی کنم، بر اندام زیباییت لباس سفید بپوشانم، گل بر موهای بلند و خوش رنگت بیاویزم، همه ده را به عروسیت فراخوانم، باهم برقصیم، بگوئیم، بخندیم و شبی را باخوشی سرکنیم، از همان شب که ترا دیدم مرا رنج می دهد. من لب گزیده ام و می بینم تو نیز عذاب می کشی. من در چشمان بلوطی رنگ تو آن چیزی را می خوانم که در چشمهای خودم چون امیدنی نااستوار می لرزد. يك بار تصمیم گرفتم کوچ کنم، از این محل دور شوم. به ناحیه ای دیگر بروم، جایی که مرا نمی شناسند. حتی مسافتی رفتم. ولی نتوانستم. قلبم ترا می خواند و چشمانت، همواره مرا به سوی تو می کشید. وقتی باز می گشتم، در راه چندبار ایستادم. باخود گفتم: من جز رنج و اندوه چه چیز می توانم به محبوبم هدیه کنم؟ جز آن که تنهایی او را دوچندان سازم و باری برابر خاطرش بیافزایم چه چیز می توانم به او بدهم؟ در برابر این پرسش که آیا تو حاضری عشق بی آرایش خود را به شبگردی آواره هدیه کنی که قادر نیست چون دیگران پا به کلیسا گذارد، انگشتر عقد بردستت کند و روستائیان را به عروسیت فرا خواند— درمانده بودم و نمی توانستم از تو بخواهم همه چیز را به خاطر من زیر پانهی!

— ایلیا، بس کن عزیزم!

— دیر یا زود گلوله‌ای جان‌سوز یا طناب سخت دار به زندگی پردرد من پایان خواهد داد! کسی چه می‌داند، شاید فردا چون راه‌زنی خوفناک سرم را برنیزه کنند، یا جسمم را چون آبکش با هزاران گلوله سوراخ‌سازند، آن وقت تو چه خواهی کرد؟ من روزها و شب‌ها با خود جنگیدم. چه شب‌ها که خواب برچشمانم راه نیافت. با خود گفتم: زن است، بگذار چون دیگران برای خود خانه و زندگی درست کند. بهتر است حتی با مردی که او را دوست ندارد سرکند، تا همسر مرد سرگردانی چون من شود. گفتم: بچه‌دار خواهد شد. آن‌ها را دوست خواهد داشت و آن‌ها قلب ناآرامش را تسکین خواهند داد. با خود گفتم: از سر راه او دور شو. چرا می‌خواهی سرنوشت کسی را که دوست‌داری تیره سازی. خواستم قلبم را آرام کنم. گفتم: تو که نمی‌توانی او را خوشبخت کنی، چرا بر سر راهش ایستاده‌ای. چرا می‌خواهی او را پیش دوست و دشمنم سرفکنده کنی...

— ایلیا، بس کن عزیزم!

— با این حال دلم طاقت نیاورد. قلبم آرام نگرفت. تو می‌دانی من دیگر متعلق به تو هستم. خوب باید باید مرا بپذیری!

— من هم متعلق به توام. همه وجودم مال توست. تو عزیزترین، نزدیک‌ترین و گرامی‌ترین وجودی هستی که می‌شناسم. من جز تو چیزی نمی‌خواهم. همین که مال من هستی کافی است. من هیچ چیز دیگری نمی‌خواهم!

— پس بیا، بیا عشق من، عروسک کوچک من، بگذار این چمن‌زار کوچک کلیسای مقدسی باشد که من و تو در آن دست به دست هم می‌دهیم. بگذار ستاره‌های روشنی که بالای سر ما می‌درخشند قندیل‌های پرشکوه سفره عقد ما باشند. بلبلهائی که یک نفس می‌خوانند بروصلت ما شهادت دهند و حلقه گلی که من برگردن تو خواهم آویخت، قلب پر جوش من باشد که برای تو می‌زند. بگیر، آنرا بپذیر!

— قلب من هم متعلق به تو است. ایلیا، گرامی من، آنرا بگیر!

— به من بگو، آیا حضری بایک مرد سرگردان، بایک عیار تحت پیگرد

عهد زناشوئی ببندی؟

— آری، حاضرم! و تو بگو، آیا حضری با دختری فقیر که در هفت

آسمان حتی يك ستاره ندارد ازدواج کنی؟

— حاضرم!

آن شب بلبل‌ها تا هنگامی که نخستین انوار خورشید برشاخه‌های سبز درختان جنگل نشست آواز خواندند.

یکی دوروز بعد چند بنای ناشناس برای ننه ایتیمیا خانه تازه‌ای ساختند. آن‌ها خانه را با دیوار سنگی محکمی محصور کردند. بعد ناشناس دیگر که به نظر می‌رسید نجار و مثبت‌کار قابلی است دو شمایل گران‌قیمت به این خانه آورد و آن‌ها را به دیوار کوفت. یکی از شمایل‌ها مریم مقدس بود و دیگری جبرئیل را نشان می‌داد که دست‌های خود را به سوی آسمان لایتناهی بلند کرده بود. قاب‌ها طلاکوب شده بود و در ترسیم و تزئین آن‌ها استادی زیاد به کار رفته بود. مردی که شمایل‌ها را به خانه ننه ایتیمیا آورد با ظرافت در گوشه‌ای از اتاق طاقچه‌ای کوچک ساخت و روی این طاقچه دو قندیل زیبای مثبت‌کاری با فنجان‌های قرمز رنگ روغن نما گذاشت و دو طرف قندیل‌ها را با دو جام نقره‌ای زیبا آراست. بعد از توپره خود مقداری کندر و نعنا و فطیر و چند تخم‌مرغ قرمز بیرون آورد و توی این دو جام نهاد. با این حال ننه ایتیمیا به این شمایل‌ها حتی نگاه هم نکرد. او آن‌ها را متعلق به خود نمی‌دانست، به آن‌ها اعتماد نداشت و فکر این که این شمایل‌ها را از کلیسا یادگیری دزدیده‌اند او را هراسناک می‌ساخت. او در کنار این دو شمایل، شمایل کهنه و دودگرفته خود را به دیوار کوفت، در برابر آن صلیب بست و به خاطر گناهان مرتکب‌نشده خود طلب مغفرت کرد.

ننه ایتیمیا رفتن به کلیسا را نیز ترك کرد، زیرا نمی‌خواست بدپرسش‌های بسیار همسایگان و آشنایان کنجکاو خود درباره این که: مصالح ساختمانی را از کجا آورده، پول بناها را چه گونه پرداخته، گوسفندهائی که در خانه او است مال کیست و پرسش‌های دیگری از این قبیل پاسخ دهد.

ولی ماریا خوشحال بود. با احساس غرور درده حرکت می‌کرد. شادمان به تنها دکان دهکده می‌رفت، خرید می‌کرد، گاه به کلیسا می‌آمد، شمع روشن

می‌کرد و برای علی و یارانش دعا می‌خواند تا خداوند آن‌ها را از گزند دشمنان و زخم زبان دوستان حفظ کند. گاه پیراهن‌های گران قیمت می‌پوشید و روی این پیراهن‌ها کمربندی پهن و خوش‌رنگ می‌بست که بدن زیبای او را مشخص می‌ساخت. آرام و بی‌تشویش بود. ریز گام برمی‌داشت و بی‌اعتنا از کنار مردهائی که هوسناک به‌وی می‌نگریستند و به‌او چشمک می‌زدند می‌گذشت. وقتی از جلوی میخانه رد می‌شد، مردانی که در آن‌جا گردآمده بودند با حسرت به‌او چشم می‌دوختند. بعد زیر گوش هم چیزهائی به‌یکدیگر می‌گفتند و سرتکان می‌دادند. هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد به‌او حرفی بزند یا متلکی بگوید، زیرا می‌دانستند علی پشت سراوست و اگر يك‌مو از سر ماریا کم شود به‌احدی رحم نخواهد کرد. در این ایام سردار برای ثروتمندان مالیات تعیین می‌کرد، قروض انباشته دهقانان را می‌پرداخت. ارباب‌ها را تهدید می‌کرد دهقانان را بدیگاری نکشند و اگر آن‌ها را به‌کار می‌گیرند مزد آنان را بپردازند. کسانی که فرمان نمی‌بردند، مأموران یاقزاق‌هائی که به‌اتکای سلاح خود سرپیچی می‌کردند، سر از تنشان جدا می‌شد و خونشان جاری می‌گشت. همه‌جا از علی با نیکی یاد می‌کردند. کارهایش را بزرگ جلوه می‌دادند و افسانه‌های نیک درباره‌ او می‌ساختند.

علی حاکم بی‌رقیب کوهستان بود — چون عقابی که بر پهنای آسمان حاکم است. بی‌اراده او در آن حوالی حتی مرغ نمی‌توانست پرواز کند. صحرا و دشت نیز متعلق به‌او بود. مردم او را دوست داشتند و از او حمایت می‌کردند. تنها مالکان ترك و اربابان بلغاری با نفرت از او یاد می‌کردند. دندان روی جگر می‌گذاشتند، خون دل می‌خوردند و منتظر فرصت بودند تا کی و چه‌گونه او را از پای درآورند. آن‌ها نیز هرگاه نام علی را می‌شنیدند ناچار سر تعظیم فرود می‌آوردند. ولی بی‌اختیار لب می‌گزیدند. جز این‌کاری از دستشان بر نمی‌آمد. پاشا هادور بودند و سلطان دورتر می‌زیست. با این‌حال از کوشش‌ها نمی‌ایستادند تا سر او را از سرخود دور کنند. نامه می‌نوشتند. شکایت می‌کردند. قاصد پی قاصد به‌اطراف و اکناف می‌فرستادند، تا کسی بیاید و داد آن‌ها را بستاند. تضرع می‌کردند: ما را از دست این یاغی که هم‌مال ما را می‌برد، هم رعیت را برضد ما می‌شوراند نجات دهید. گاه با حیرت از خود می‌پرسیدند: علی چرا از این حدود دورتر نمی‌رود، چرا همه‌اش این‌جا می‌پلکد؟ پیش از این گاه‌گاهی از این

محل دور می‌شد، بعد برمی‌گشت. ولی حالا همه‌اش این‌جا است. رازپای‌گیری او چیست؟

پاسخ این پرسش برای روستائیان آسان بود. آن‌ها می‌دانستند چرا علی همه‌اش این‌جاست، چرا حالا بیشتر از گذشته از کوه پائین می‌آید و بیشتر از هر وقت در ده پرسه می‌زند، وجود علی در میان مردم، به‌ویژه در جشن‌های هفتگی ددیگر امری عادی شده بود. در این جشن‌ها همین‌که سروکله ماریا پیدا می‌شد، همه می‌دانستند چند دقیقه بعد علی و یارانش نیز خواهند آمد. او گاه با سپاه کوچک خود می‌آمد، گاه فقط چند نفر را همراه می‌آورد و اغلب نیز تنها می‌آمد و همواره رقص را او اداره می‌کرد. دیدارش برای روستائیان غنیمت بود. آن‌ها را خوش حال می‌کرد، به‌وجود می‌آورد، امیدوار می‌ساخت. مردم دهات دیگر نیز چون سیل به‌این سوی می‌آمدند تا علی را ببینند. گاه ساعت‌ها منتظر می‌ماندند، از هم می‌پرسیدند: آیا ماریا آمده است؟ اگر ماریا پیدایش می‌شد آن‌ها مطمئن می‌شدند که علی نیز خواهد آمد. بعد با او صحبت می‌کردند. گرفتاری‌های خویش را با او در میان می‌گذاشتند. بدبختی‌های خود را برای او تعریف می‌کردند و اگر از کسی شکایتی داشتند به‌وی می‌گفتند.

دوبهار گذشت. مردم دوبار محصول برداشتند. دو زمستان را پشت‌سر نهادند و در سومین بهار رضاییک جوان، پسر بزرگ رضاییک پیر که در استامبول مرده بود سروکله‌اش در ده پیدا شد. رضاییک جوان فوراً کدخدا را پیش خود خواند و در آمد املاک بیکرانیش را از وی مطالبه کرد. وقتی کدخدا توضیح داد که سومین سال است هیچ‌کس بیگاری نمی‌دهد و او برای اینکه مزارع به‌برهوت تبدیل نشوند، برای هر شخم و جمع‌آوری هر محصول به دهقانان پول داده است، رضاییک شلاق خود را به‌گرده او کشید و پس از آن که کدخدا را خوب زد و از اتاق بیرون راند به‌جان پیشخدمت‌های دیگر خود افتاد و سروصورت همه آن‌ها را خونین کرد.

فریاد پیش‌خدمت‌ها برخاست:

— ارباب نزن، ما تقصیر نداریم، این عالی وحشت است که نمی گذارد دهقانان
بیگاری بدهند، سرخم کنند و حرف گوش دهند! ما هیچ گناهی نداریم!
آن وقت رضاییک به خشم آمد. خون به صورتش دوید.

— کی؟ یک راهزن روی زمین های من حکم می راند؟ زمین هائی که سلطان
خودش به پدر من بخشیده است. من حساب او را خواهم رسید.

رضاییک جوان چندده مرد مسلح دوروبر خود جمع کرد، چند زن و مرد
را به استنتاج کشید و وقتی از ته و توی قضیه خوب آگاه شد، خان ها و ارباب های
آن حوالی را به خانه خود دعوت کرد. او نخست از مهمانان خود پذیرائی کرد،
بعد چون اسپند ترکید، تهدید کرد، ناسزا گفت و آنان را به همکاری با خود
و جنگ با عالی وحشت فراخواند. ولی جز قمل خان چرکس دوست صمیمی رضاییک
هیچ کس حاضر به همکاری با او نشد. هیچ کس لب تر نکرد. فقط قمل خان
چرکس باد به غیب انداخت و گفت حاضر است با آدم های خودش برای دفع
شرعی به رضاییک جوان کمک کند.

مردان مسلح رضاییک سحرگاه روز بعد با طبل و دهل به سوی کوه — جائی
که می گفتند علی در آنجا آشیان کرده است راه افتادند. از جنجال آنها
دهقانان از خواب پریدند. این اندیشه که علی را خواهند گرفت و آن گاه به سراغ
آنان خواهند آمد تا حساب های گذشته را پس دهند آنها را هراسناک ساخت. پیر
مردان گفتند: باز ترك ها کف بر لب خواهند آورد، ارباب ها شلاق به دست
خواهند گرفت و روزگار سیاه گذشته تکرار خواهد شد. فقط ماریا آرام بود.
علی بدوی گفته بود: پنهان گاه مناسبی دارد که حتی موش های صحرائی قادر
به کشف آن نیستند. آنها هر قدر بگردند، او را نخواهند یافت. حتی ممکن است
از کنار او رد شوند، ولی به وجود او و یارانش پی نخواهند برد. ماریا خود
این پناه گاه را دیده بود. علی چندین بار او را به این محل برده بود و مخفی گاه
خود را به او نشان داده بود. ماریا اطمینان داشت آدم های علی تا به حال به او خبر
داده اند که سپاهی بی شمار در پی اش به کوهستان حرکت خواهند کرد. او بی
تردید حالا این سپاه سفاک را می بیند و لحظه ای بعد خود را پنهان خواهد کرد.
ماریا می دانست علی به زودی در شکاف کوه پنهان خواهد شد و ترك ها دست
خالی و ناامید باز خواهند گشت.

با این حال علی پنهان نشد. تمام روز صدای تیراندازی شنیده شد و تنگ غروب مردان مسلح رضاییک دست خالی بده برگشتند. بسیاری از آنها برای همیشه همان بالای کوه باقی ماندند. آن هائی که زنده مانده بودند حتی توان راه رفتن را نداشتند. با این حال تل کشتگان و زخمی ها را برچوب هائی که بهم بسته بودند با خود حمل می کردند.

دوبار دیگر رضاییک جوان و قمزل خان چرکس شانس خود را برای مصاف دادن با علی امتحان کردند و هر دو بار سرافکنده و ناکام از کوه پائین آمدند. تلفات زیاد هر جنگ رضاییک را هراسناک ساخت. علی هر بار آنها را بارگبار گلوله استقبال می کرد و با رگبار گلوله بدرقه می نمود.

رضاییک یک روز خشمناک و ناراضی کدخدا را خواست و به نوکرهاش دستور داد او را به چوب ببندند تا بگویند چه کسانی درده با علی همدستند و با او همکاری می کنند. کدخدا از ترس چیزی نگفت. او می دانست همه مردم به علی کمک می کنند و گذران او را تأمین می سازند. ولی چه کسی بیش تر و چه کسی کم تر، او اطلاع نداشت. اما زن کدخدا که با چشم های از حدقه درآمده منظره چوب خوردن شوهر خود را می دید، از ترس این که مبادا نان آورش از پای درآید بی اختیار نام مارییا را بر زبان راند و به رضاییک گفت در ده شایع است که او معشوق علی راهزن است.

رضاییک دستور داد فوراً مارییا را حاضر کنند.

وقتی مارییا آمد، کدخدا هنوز به هوش نیامده بود. رضاییک سراپای مارییا را که آرام و مغرور در میان مردان مسلح او ایستاده بود و رانداز کرد و ناگهان فریاد کشید:

— دختر، تو خجالت نمی کشی با حرامی هم بستر شده ای! این راهزن کیست، کجاست، حرف بزن؟

مارییا همچنان خاموش ماند. لبخندی تلخ بر لبان سرخش نقش بسته بود. رضاییک آرام تر شد.

— تو... خجالت نمی کشی با این حرامی عشق می ورزی؟ ولش کن، بیایش من. در حرم سرای من جایی برای تو پیدا خواهد شد. خودم ترا می گیرم. ها... چی میگی؟

ماریبا همچنان ساکت بود و سراپای او را نگاه می‌کرد. خون‌سردی ماریبا، غرور و بی‌اعتنائیش خشم رضاییک را شعله‌ور ساخت. از خود بی‌خود شد. فریاد کشید:

— من سر او را خواهم کند و برای تو خواهم فرستاد. خواهی دید. می‌دهم سگ‌های ده پاره‌پاره‌اش کنند. چشم‌هاش را از کاسه سرش بیرون خواهم کشید....

ماریبا هیچ پاسخی نداد.

رضاییک نعره کشید.

— چه کسی به‌او خبر می‌دهد در این‌جا چه می‌گذرد. تو؟...

ماریبا گوئی هیچ نمی‌شنید. آرام ایستاده بود و لبخند تلخش همچنان بر لبان رنگ‌پریده‌اش آویزان بود.

خون در رگ‌های رضاییک جوان به‌جوش آمد.

— من او را خواهم گرفت. خواهی دید، خواهی دید!

در این وقت ماریبا لب‌گشود. این‌بار تبسمش به خنده‌ای طعنه‌آمیز تبدیل شد.

— اگر می‌توانید، بگیریدش، چرا معطلید؟

رضاییک دستش را بلند کرد و محکم توی صورت او نواخت. داد کشید:

— او را خاموش کنید!

همان روز جارچی‌ها درده‌راه افتادند و فریاد زدند که معشوقه‌ی علی وحشت در خانه رضاییک زندانی است.

گفتند: ماریبا آنقدر در زندان خواهد ماند تا علی از کوه پائین بیاید و برای او تقاضای عفو کند. اگر علی همدستانی دارد، بگذار به‌گوش او برسانند که ماریبا در زندان رضاییک جوان منتظر او است.

همه‌چیز همان‌طور اتفاق افتاد که رضاییک جوان می‌خواست. علی از کوه پائین آمد، ولی نه‌برای آن‌که معشوقه‌ی خود را از زندان رضاییک برهاند — برای آن‌که ضربه رضاییک را با ضربه‌ای هولناک‌تر پاسخ دهد. آن‌ها چه‌گونه وارد ده شدند، هیچ‌کس نفهمید. چند تیر شلیک شد. فریاد و فغانی برخاست. نوکرها و رعایای رضاییک گریختند، بعد صداها افتاد و وضع دوباره به‌حال خود برگشت.

روز بعد قمل‌خان چرکس جسد رضایک دوست خود را در زمین‌های مقابل خانه‌اش پیدا کرد. تا کمر لخت بود و خطوط قرمز رنگی روی بدن چاق و سفیدش به چشم می‌خورد. این‌ها جای ضربه‌های شلاق خودش بود که چرکین و خونین کنار جسد او افتاده بود. خنجری کوتاه تا دسته در سینه رضایک فرورفته بود. این خنجر نیز، خنجر گرانبهای خود او بود.

برپیشانی قمل‌خان عرق سرد نشست. این فکر که راه‌زنان خادم سلطان را به شلاق بسته‌اند و خنجری را که سلطان خود به‌او هدیه کرده است بر سینه‌اش نشانداند سراپای او را لرزاند.

قمل‌خان سوگند خورد انتقام رضایک را از علی بگیرد.

همان روز آدم‌های او ننه افتمیپاراهم گرفتند و به‌استنناق کشیدند. ولی او نیز چیزی نمی‌دانست. پیرزن گفت از موقعی که قزاق‌ها به‌ده آمده‌اند او هیچ‌کس را ندیده است. حتی به‌درستی نمی‌داند ماریا کجاست. می‌گویند پس از قتل رضایک پیش علی به‌کوه رفته است. ولی او هیچ چیز نمی‌داند!

قمل‌خان از پاسخ‌های موزیانه دهقانان نیز که نمی‌توانستند شادی خود را از مرگ هولناک رضایک و شکست مفتضحانه او پنهان دارند چیزی دستگیرش نشد. دستور داد هرکس را که فکر می‌کنند با علی همدست است یا حتی از او تعریف می‌کند به‌شلاق ببندند. آزار مردم نیز برای قمل‌خان چرکس سودی به‌بار نیاورد.

ننه افتمیپا بیمار شد. ضجه و ناله مداوم مردم و این فکر که این همه بدبختی را دختر خوانده او به‌خاطر عشقش به‌آن جوان یاغی به‌روستا آورده است، ننه افتمیپارا به‌بستر مرگ کشاند. پیرزن چند روزی نالید، دعا خواند و سرانجام یک روز پیش‌پای قمل‌خان که باز به‌خانه او هجوم آورده بود به‌زمین افتاد و مرد. دهاتی‌ها همان روز با اطمینان به‌هم گفتند: این ترک بی‌رحم به‌خاطر مرگ پیرزن سرخود را برباد خواهد داد. آن‌ها بی‌اعتنا به‌ضربات مداوم شلاقی که بر سر و صورتشان فرود می‌آمد برای تدفین پیرزن دست به‌کار شدند. برای او تابوت تهیه کردند، کشیش آوردند و مراسمی در خور یک شخصیت سرشناس برایش برگزار کردند. انگار زن ارباب ده مرده بود. نعش را روی گاری گذاشتند، آن‌را با پارچه‌ای سیاه پوشاندند، روی آن گل‌ریختند و به‌گورستان

بردند. از روستاهای اطراف نیز صدها نفر برای وداع با ننه‌افتیمیا اندوهگین و گریان فرا رسیدند.

زمستان بود. برف بر گورستان چادر کشیده بود. جمعیت غمگین و خاموش گرد تابوت حلقه‌زده بود. کشیش دعا می‌خواند و صلیب میکشید. بوی تند کندر فضا را انباشته بود. ناگهان جمعیت تکان خورد. سکوت شکست. گوئی صاعقه‌ای بر سر آن‌ها فرود آمد. سرها برگشت. کشیش از دعا خواندن دست برداشت. دهاتی‌ها با تعجب به هم نگاه کردند. علی و ماریا افسرده و خشمگین از میان جمعیت راه باز می‌کردند و پیش می‌آمدند. دهاتی‌ها با احترام کنار رفتند، راه باز کردند، کلاه از سر برداشتند. علی و ماریا آرام آرام تا پای تابوت پیش آمدند. خاموش ایستادند. دست خشکیده ننه‌افتیمیا را بوسیدند و در برابر پیکر بی‌جانش سرفرود آوردند.

آیا قمزل‌خان می‌دانست در این روز ماریا از کوه پائین خواهد آمد یا یکی از مالکین آمدن او و علی را به‌ده اطلاع داده بود معلوم نیست. ناگهان قمزل‌خان مثل اجل معلق وارد گورستان شد. پشت سر او ده‌ها مرد مسلح چون مور و ملخ داخل جمعیت شدند. در این وقت صدای گلوله از چهارسوی گورستان برخاست. مردم گریختند. فریاد و فغان مردم آسمان را انباشت. دود باروت فضای گورستان را پر کرد. معلوم شد ساعتی پیش همراه با روستائیبانی که از دهات اطراف برای شرکت در تدفین جنازه ننه‌افتیمیا به گورستان آمده‌اند هائیدوک‌ها نیز به این‌جا آمده‌اند. آن‌ها مواظب قمزل‌خان بودند و همین‌که سروکله او همراهانش پیدا شد شلیک کردند و سواران او را با گلوله‌های بی‌خطای خود هدف قرار دادند. از همراهان قمزل‌خان فقط یک نفر توانست جان سالم بدر برد. دیگران از اسب‌های خود فرو افتادند. خون به‌هرسوی شتک زد. دود باروت چون پرده‌ای سیاه روی اجساد افتاد. وقتی همه‌چیز خاموش شد، قمزل‌خان خود را در برابر علی تنها یافت. مردم که از صدای تیرگریخته بودند، بازگشتند و دایره‌ای بزرگ دور آن دو تشکیل دادند. هائیدوک‌ها تفنگ‌های خود را به‌سوی چرکس بی‌رحم گرفتند. قمزل‌خان که پایان عمر خود را نزدیک می‌دید رنگ پریده و حیران به آن‌ها نگاه می‌کرد. دریک آن او چون جرقه پرید. اسب خود را با سرعت به حرکت درآورد و به این امید که راهی در میان جمعیت باز خواهد کرد و خواهد گریخت به‌سوی

مردم خیز برداشت. ولی علی چون صخره‌ای سخت در برابر او ایستاد. دست خود را بلند کرد و اسب او را از حرکت بازداشت. اسب روی پاهای خود بلند شد، چرخید و در جای خود میخ‌کوب گردید.

قمزلخان سرش را پائین انداخت.

علی با تنفر به او نگاه کرد.

— بیا پائین!

قمزلخان از اسب پائین آمد. علی خشک و بی‌روح به او خطاب کرد:

— چرکس، شمشیرت را از کمرت بازکن، بیا جلو، بگذار همه این‌هایی که

این‌جا هستند ببینند کدام یک از ما نیرومندتریم.

در چشمان قمزلخان شعله امید زبانه کشید. با سرعت شمشیر خود را باز

کرد، غرید و با اطمینان به پیروزی خود به سوی سردار پرید. در یک آن صدای

زنگ فولاد دمشقی فضا را پر کرد. قمزلخان چون گربه وحشی در اطراف علی

جست و خیز می‌کرد. بدن خود را با چابکی حرکت می‌داد، می‌رقصید، از چپ

و راست حمله می‌کرد و منتظر فرصت بود تا ضربه هلاکت‌بار خود را فرود آورد.

ولی علی به او فرصت نداد. یک‌بار با چابکی از جلوی او گریخت و قبل از آن که

قمزلخان روی برگرداند شمشیر خود را از پشت برفرق او کوفت. قمزلخان

افتاد. جمعیت با خوشحالی نفس کشید.

صدای علی برخاست:

— هیچ‌کس حق ندارد او را از زمین بلند کند. بگذار سه‌روز تمام در این‌جا

بماند تا سگ‌های ده خورش را بخورند و گوشتش را تکه‌تکه کنند. او را بباندازید

توی آن گودال تا کلاغ‌ها چشم‌هایش را درآورند.

آن‌گاه روبه کشیش کرد و گفت:

— پدر ادامه بده، دعای خود را بخوان، برای مادرما آمرزش طلب کن!

سواری که از معرکه جان به‌در برد هزاران سرباز ترک را علیه علی و یاران

او برانگیخت. مردان مسلح از اطراف و اکناف فرا رسیدند تا انتقام خون رضاییک

وقمزلخان چركسى را بازستانند. آنها را مردى بنام يوسف عرب رهبرى مى كرد كه بهى رحمى، قساوت و خونخوارى معروف بود. نام اين آرنائود ستمگر نه تنها مويراندام هر بلغارى راست مى كرد، بلكه دورتر از بلغارستان در گمورجين و سولون نيز مردم را هراسناك مى ساخت.

قزاقهاى ترك دركوه ودشت فرورفتند تاردپاي على را بيايند. مردم بازنگران سرنوشت حامى خود شدند. جارچىها در چهارگوشه ده فرياد زدند و مردم را به اطاعت و حمايت از سربازان ترك فراخواندند. تهديد كردند: هر كس به على و همراهان او كمك كند بى درنگ تيرباران خواهد شد. ولى هنوز چند روزى از ورود يوسف عرب و سربازانشان به ده نگذشته بود كه يك روز صبح مردم سر بى بدن او را بر سرچوب درميدان ده مشاهده كردند. در ميان صورت خاكستري رنگ اين سردار ترك چشمهاى شفاف آبيش بازشتى مى درخشيدند. خون ابروهاى بر پشتش را پوشانده بود و لبهايش كبود و بى رنگ مى نمود.

از اين حادثه قزاقها وحشت كردند. هيچ كس نفهميد ياغيان كى و چه گونه به ده آمده اند، كجا او را يافته اند و اين حادثه چه وقت روى داده است. با مرگ يوسف عرب قزاقها گريختند. اربابها نااميد شدند و پس از آن اندیشه پيروزي برعلى و همدستانش ديگر به مغز هيچ كس خطور نكرد. در روستا آرامش برقرار شد. بيكها و اربابها سراطاعت فرود آوردند. آنها ديگر از دهقانان بيگارى نمى گرفتند، زور نمى گفتند، ستم نمى كردند. داوطلبانه زردرسينى مى نهادند و به ميخانه مى آوردند تا به على خراج دهند. مى گفتند: بگذار صلح باشد و دستى بروى آنان بلند نشود. آدمهاى على هر چند يك بار از كوه پائين مى آمدند و باج و خراج را ميان مردم تقسيم مى كردند. در اين ايام جوانان ديگرى رهسپار «سوتاگورا» شدند و تعدادى را به صومعه «ايوان مقدس» در كوههاى ريبلافرستادند تا درس بخوانند و عدهاى به قسطنطنيه رفتند تا بياموزند، پيشه اى فراگيرند، معلم و صنعتگر شوند، برگردند و به مردم كمك كنند. تمام اين كارها را آدمهاى على ترتيب مى دادند. على و مارييا در كوه ماندند. آنها كمتر به ميان مردم مى آمدند.

زمستان رفت، بهار آمد. آن گاه فصل درو فرا رسید. کشاورزان داشتند خود را برای برداشتن محصول آماده می کردند که يك شب ناگهان پنجره های خانه سنگی ننه افتمیا روشن شد. آن ها به یاد آوردند فردا سومین ماه مرگ ننه افتمیا است. فکر کردند: دختر خوانده اش برای برگزاری یادبود او از کوه پائین آمده است. گفتند: حتماً سردار هم آمده است. آن ها قندیل های کنار شمایل را روشن خواهند کرد. گرد و غبارخانه را خواهند روفت و مردم را به مجلس ترحیم دعوت خواهند کرد. دهاتی ها می دانستند سردار پیرزن را دوست داشت. در برابرش سرخم می کرد. برایش احترام قائل بود. با خود فکر کردند: حتماً او را خواهند دید.

ولی سردار در میان مردم ظاهر نشد. روز بعد باز سروکله قزاق های سلطان درده پیدا شد. سواران ترك که بر اسب های تازه سوار بودند از هر سوی به حرکت درآمدند. روستاها را محاصره کردند. راه ها را بستند و شروع به برپا کردن چادرو خرگاه نمودند. به نظر می رسید مدت زیادی خواهند ماند.

این بار در رأس سپاه، سلیم پاشا قرار گرفته بود. مستقیماً از اسلامبول آمده بود. سلیم پاشا فرمان داد همه مردان روستاهای اطراف را جمع کنند و پیش او بیاورند. حتی پیرترین آن ها را نیز پای چادر او بکشند. ساعتی بعد وقتی مردان روستاها يك يك دست به سینه در برابرش قرار گرفتند، او بانگ برداشت:

— اخيراً... سلطان، پدر و سرور شما، چشم و امید همه ما، حامی من و شما، با تأسف اطلاع یافته است، مدتی است شما از يك راهزن جنایت کار تبعیت می کنید. دستورهای او را می پذیرید. دستورهای او را اجرا می کنید. پادشاه وقتی فهمید این یاغی نابکار حتی جرأت کرده و تعدادی از جان نثاران او را به خاک و خون کشیده است ششمگین شد. به من فرمان داد او را بگیرم، زنده یا مرده به پایتخت ببرم و شرش را از سر شما کم کنم! اسم من سلیم پاشا است. گوش های خودتان را باز کنید. سلیم پاشا! من چاکر و فرمانبر وفادار پادشاه هستم. من آمده ام فرمان مبارك سرورم را اجرا کنم...

کمی سکوت کرد، آب دهانش را قورت داد و ادامه داد:

— برای این، می خواهم با زبان خوش به من بگوئید این علی کیست، کجاست،

همراهان او کیستند، چه کار می کنند، کجا مخفی شده اند.

ریش سفیدان پاسخ دادند:

— پاشا افندی، ما هیچ چیز نمی‌دانیم، خانه او در کوه است.

سلیم پاشا پرسید:

— آیا کسی جای او را می‌داند؟

همه یك‌زبان گفتند:

— هیچ کس محل اختفای او را نمی‌داند.

پاشا باز پرسید:

— او چه گونه آدمی است؟ مهربان است، بی‌رحم است، شجاع است، شجاع

نیست، چه گونه است؟

پاشا می‌خواست بداند مردم دربارهٔ علی وحشت چگونه قضاوت می‌کنند.

سالخوردگان بعضی با هراس، بعضی با جسارت به سلیم پاشا گفتند: سردار

مردی جوان و خوش سیما است. شجاع و مهربان است. به مردم کمک می‌کند.

پشتیبان رعیت است. دشمن ارباب است. از دهاتی‌ها در برابر ستمی که بر آن‌ها روا

می‌دارند حمایت می‌کند. حتی گفتند: او پهلوان بی‌باکی است، از هیچ چیز

نمی‌ترسد. تقاضا کردند: پاشا به سلطان بگویند علی هیچ کس را بی‌دلیل مجازات

نمی‌کند. او با همهٔ مردان سلطان جنگیده است. بر همهٔ آن‌ها پیروز شده است.

گفتند: علی، قمل‌خان و یوسف عرب را در خواب نکشته است. او با همهٔ مردان

سلطان مصاف داده، دست و پنجه نرم کرده و آن‌ها را به خاک کشیده است.

سلیم پاشا سخن دهقانان را قطع کرد:

— می‌دانم، می‌دانم که او دلاور است. نمی‌خواهم برای من قصه بگویند.

خشگی بود.

سخن او بر جسارت دهقانان افزود. عده بیشتری به زبان آمدند. گفتند:

اگر سایهٔ سلطان بر سر مردم باشد دلیل ندارد که آنان به یك عاصی کوه نشین پناه

ببرند. مگر نمی‌گویند سلطان حامی مردم است. پس این همه ظلم از کجاست؟

مگر او نمی‌داند. مگر نمی‌بیند. اگر اراده او نیست بر مردم ستم شود، هستی آنان را

غارت کنند، آنان را بی‌محاكمه محکوم کنند پس دستور و فرمان کیست؟

دهاتی‌ها به تفصیل سخن گفتند. ولی حتی یك نفر از آن جمع در بارهٔ

زندگی مشترك علی و ماریا چیزی نگفت. هیچ کس حتی اشاره نکرد که ماریا

هم اکنون درده زندگی می کند.

سلیم پاشا مکار بود. سرتکان داد و گفت:

— راست است که بر مردم ستم می رود. این حقیقت است. قبول می کنم که بعضی از سپاهیان رعایا را غارت می کنند. ولی پادشاه از کجا می داند در سرزمین وسیع او چه می گذرد؟ سلطان پدر رعیت است. او اندیشه ای جز رفاه رعیت ندارد. همه می دانند چند سالی بلوا بود. حال آرامش بر این خطه حکم فرما است. اینک وقت مجازات تمام کسانی فرا رسیده است که با پادشاه از در مخالفت درآمده اند. من، سلیم پاشا — مثل شما دلم می خواست علی وحشت، کسی را که شما «حامی» خود می خوانید ببخشم. ولی این از قدرت من خارج است. سلطان امر کرده است مرده یا زنده او را به پایتخت ببرم. شما نباید بترسید. سلطان حالا خود حامی شما است.

ریش سفیدان ده با اظهار تشکر از سلیم پاشا و بیان این مطلب که او با قلب مهربانی که دارد نخواهد گذاشت ستمگران دوباره بر جان و مال دهقانان مسلط شوند، به خود جرأت دادند و با نگرانی بسیار از فرستاده سلطان پرسیدند:

— آیا سلیم پاشا این جا خواهد ماند، در این صورت سپاهیان بی شمار او چه خواهند کرد و تا چه وقت درده باقی خواهند ماند؟

لبخندی تلخ چهره درهم کشیده سلیم پاشا را از هم گشود:

— تا آن هنگام که کار پایان یابد! سپس چند گام پیش آمد.

— این راهم اضافه کنم، همان طور که معمول است وقتی سربازان پادشاه جائی مستقر می شوند وظیفه اهالی است که تمام خورد و خوراک آن ها را بی کم و کاست تأمین کنند.

دهاتی هالب گزیدند و در خود فرورفتند. چه وقت این کار پایان خواهد یافت، علی را چه وقت خواهند گرفت و آیا اصلا خواهند توانست او را بگیرند؟ سلیم پاشا همان طور که آن ها را ورنه می کرد فکرشان را خواند.

— ناراحت نشوید. علی نمی تواند مدت زیادی در برابر قشون پادشاه مقاومت کند!

سحرگاه روز بعد، وقتی روستائیان می خواستند برای کار به صحرا بروند نظامی ها جلوی آن ها را گرفتند. گفتند:

— سلیم پاشا دستور داده است تا موقعی که یاغی را تعقیب می‌کنند هیچ‌کس نباید ازده خارج شود.

ریش‌سفیدان بازپیش پاشا برگشتند. نگران و خشمگین بودند.
— افندی، چه‌طور ممکن است ازده بیرون نرویم. موقع درواست. خوشه‌های گندم سرخم کرده‌اند. همه چیز از دست خواهد رفت.
پاشا سرتکان داد.

— مهم نیست. کمی صبر کنید. حادثه‌ای اتفاق نخواهد افتاد. دوروز زودتر، سدروز دیرتر زبانی به‌زراعت نخواهد زد.

نظامی‌ها توی کوه و کمر ولو شدند. گروه گروه در بیشه و جنگل فرورفتند تا علی را بیابند. این بار صدای تفنگی شنیده نشد. دهقانان به‌هم گفتند: علی فهمیده است که با این همه آدم نمی‌تواند دریفتد. حتماً بازپنهان شده است. آن‌ها با اندوه به‌مزارع خود که هر لحظه حزن‌انگیزتر می‌شد می‌نگریستند و افسوس می‌خوردند.

نه سه‌روز، یک هفته تمام گذشت. نظامی‌ها نتوانستند علی را بیابند. از جست‌وجو به‌تنگ آمدند و تصمیم گرفتند درده بمانند. گفتند: کمی استراحت خواهند کرد و بعد دوباره به‌کوه خواهند رفت. وجب به‌وجب زیر هر سنگ و بوته‌ای را خواهند گشت. گفتند: علی اگر آب‌شود و به‌زمین فرورود باز از دست سلیم پاشا جان سالم به‌در نخواهد برد. او را خواهند گرفت و کت بسته به‌ده خواهند آورد. نظامی‌ها عجله‌ای به‌خرج نمی‌دادند. گوسفندهای دهقانان را سر می‌بریدند، پوست می‌کنند، روی آتش می‌گذاشتند و یا سروصدا می‌خوردند. هرخانه‌ای را مجبور کرده بودند برای آن‌ها روزی دو تنور نان بپزد. غیر از این کاری نمی‌کردند. کسی را آزار نمی‌دادند و چشم به‌مال و ناموس کسی نداشتند.
شبی دیروقت یک سرباز ترک در کوب خانه هاریبا را به‌صدا درآورد. او را پیش خود خواند و آهسته زیر گوشش گفت:

— عروس، نترس، من هستم!

هاریبا دوست و هم‌رزم شوهرش را شناخت. دویچین بود. لباس سربازان ترک بر تن کرده بود.

— دویچین! تو هستی؟ چه کار می‌کنید، ایلیا کجاست. زنده‌اید؟ خدای من،

نمی‌توانم باور کنم.

— دویچین گفت:

— زنده‌ایم خواهر، خدا را شکر، همه يك گوشه‌ای قایم شده‌ایم.
بعد خندید.

— از پیش سردار میام، سفارش کرد به تو بگویم، هرپیش آمدی شد، هر
اتفاقی افتاد، ازجات تکان نخور، همین‌جا بمان. فکر اونباش. اوتسلیم نخواهد
شد. این‌ها نخواهند توانست جای ما را پیدا کنند. گوش کن، تکرار می‌کنم،
سردار گفت: هراتفاقی افتاد، هر حادثه‌ای روی داد ازجات تکان نخور! فهمیدی؟
حالا بگو، آردداری یا تمام شده است؟
— دارم.

— خوب، پس اصلا فکر ما نباش. ماهم داریم. هر وقت تمام شد شب سطل‌ها
را جلوی دربگذار صبح آن‌ها را پر بردار! به یکی از افراد خودمان گفته‌ایم مواظب
تو باشد. آدم مطمئنی است. حالا من می‌روم. همان‌طور که گفتم ازجایت تکان
نخور. هر حادثه‌ای اتفاق افتاد همین‌جا بمان. این دستور ایلیا است. فهمیدی؟
مارییا زمزمه کرد

— دویچین، برادر، می‌دانید که آنها بازهم راه خواهند افتاد تا شما را
بیابند. اگر موفق شوند چه خواهد شد؟ خدای من!
صورت دویچین درهم رفت.

— ما را نخواهند یافت. اما اگر بیابند سرنوشت شومی خواهیم داشت. با
این حال راحت باش. هیچ غلطی نخواهند کرد.

آن‌گاه دست‌تکان داد و در تاریکی شب فرو رفت.
مارییا تنها ماند. دویچین گوئی محو شد. این فکر که ایلیا زنده است چون
هرم آتش او را گرم کرد. اندوه این که دلداده‌اش را چون شکار تعقیب می‌کنند
و ممکن است آشیانه او را بیابند از قلب کوچکش زدوده شد.

باز سربازان در کوهپایه‌ها به راه افتادند. عده‌ای حتی تا بلندترین نقطه
کوه بالا رفتند. در دومین روز، در تاریک روشن صبح تیراندازی شدیدی شروع
شد. صدای دلهره‌آور تفنگ‌ها تا غروب آفتاب يك دم به گوش می‌رسید.

مارییا از ترس بر خود لرزید. تمام روز بی‌تاب بود. چه حادثه‌ای اتفاق افتاده

بود؟ او نمی‌دانست. شب وقتی تیراندازی خاموش شد و سربازان دست خالی
به‌ده برگشتند، آرام گرفت. با خود فکر کرد:
— ایلیا زنده است. هنوز زنده است.

تاریکی بردشت چادر زد. سکوت چون بختک برسینه ده نشست. موروملخ
خوابیدند. ولی خواب به‌چشمان ماریا راه نیافت. بلند شد. قندیل‌ها را روشن
کرد و درمقابل شمایل میخائیل مقدس— حامی عاصیان وازجان گذشتگان—
زانو زد.

— پروردگارا! تو خود می‌دانی که ایلیا ازحق ستم‌کشان دفاع می‌کند.
اورا ازگزند دشمنانش مصون‌دار! به‌وی نیروبخش، قدرت تحمل به‌وی عطاکن.
فرشتگان خود را به‌حمایتش بفرست. بگذار زنده بماند. اورا محفوظ‌دار...
ماریا با چشم‌های پر اشک دعا می‌خواند و برای تندرستی ایلیا استغاثه‌می‌کرد.
به‌شمایل‌های کهنه ننه افتیمیا که همچنان به‌دیوار آویخته بود نگاه کرد. لب‌هایش
آرام آرام ازهم باز شد.

— مادر... مثل مادرخودم به‌تو التماس می‌کنم. می‌دانی من مادر نداشتم.
تو مادر من بودی، تو از من نگه‌داری می‌کردی. تو پاکی، بی‌گناهی، آمرزیده‌ای،
دربه‌شتی، پیش‌خدائی! مادرتمنی می‌کنم. برو پیش او، برو اورا پیدا کن. همه
آسمان را بگرد. به‌پاهایش بیفت. دامنش را بگیر. اورا ببوس، بخواه ایلیا را
حفظ کند. او حرف ترا خواهد شنید. تو گناهی مرتکب نشده‌ای. پاکی، مهربانی...
ولی من؟ دعایم بیهوده است. می‌دانم! مگر اونمی‌داند که من بی‌عقد به‌ازدواج
ایلیا درآمده‌ام. بگذار مرا نبخشد. بگذار مرا لعنت کند. ولی هم‌سرم، دل‌داده
من، ایلیا تندرست باشد! مادر، ممکن نیست خدا به‌حرف تو گوش ندهد. اگر
حرف تو نیز که حتی به‌موری آزار نرسانده‌ای، همواره پاک و بی‌آلایش زیستی
پیش او ارزش ندارد، پس وجود او سراپا دروغ است! پروردگارا! ای پدر
مقدس ما که در آسمانی، مرا ببخش. به‌من نیرو ده تا سنگینی این اندوه را تحمل
کنم. خود شنیدی چگونه می‌خواستم بی‌جهت وجود ترا منکر شوم، هستی‌ات را
انکار کنم. پروردگارا!...

دست‌هایش را بلند کرد. در برابر شمایل حضرت مسیح چندین بار سرفرود
آورد. توبه کرد. خود را سرزنش نمود. گریست و کلماتی بر زبان راند که مفهومی

نداشت. لحظه‌ای گذشت. تا این‌که بیرون ازخانه صدای پائی شنیده شد. نگاه کرد، چند سرباز ترك می‌گذشتند. ازسخنان آنان دریافت تیراندازی‌هایشان بیهوده بوده است. می‌خواسته‌اند ایلیا را بترسانند. همراهان او را به‌جنگ بکشند. خوشحال شد. پس ایلیا زنده است. بر او دست نیافته‌اند. زنده است. هنوز زنده است!

خستگی برجانش چنگ انداخت. درازکشید. گوئی از هوش رفت. فراموش کرد قندیل‌ها را خاموش کند.

تصادفاً همان شب راه حاجی آرگیر به آن سو افتاد. سوسوی قندیل‌ها او را به‌فکر انداخت: «این کار نباید بی‌علت باشد» یک‌راست پیش سلیم پاشا رفت. او را بیدار کرد و ماجری را با وی در میان گذاشت. همان شب چند سرباز مارییا را به‌خانه سلیم پاشا بردند. ده‌ها بیک و سپاهی دور او حلقه زدند.

سلیم پاشا خون‌سرد بود. مارییا را که دید سرتکان داد:

— دلم به‌حال تو می‌سوزد. وقتی فکر می‌کنم دختری مثل تو، جوان، زیبا و شاداب را باید اعدام کنم متأثر می‌شوم.

به‌چشمان مارییا نگاه کرد تا اثر حرف‌های خود را در آن‌ها ببیند.

— بگو، ترس. بگو علی کجا خود را پنهان کرده، آدم‌های او چند نفرند، کجا هستند، چه می‌کنند. قول می‌دهم ترا آزاد کنم. تو می‌دانی علی کجاست. من از نگاهت می‌فهمم. بگو، از چه می‌ترسی؟

مارییا تنها یک‌بار به‌چشم‌های سلیم پاشا نگرست. بعد روی خود را برگرداند و دیگر به‌اونگاه نکرد. سخنانی که بر لب آورد روشن، ساده و محکم بود.

— می‌توانید مرا بکشید. مختارید. ولی حتی اگر تکه‌تکه‌ام کنید چیزی نخواهم گفت. من ایلیا را دوست دارم. او هم مرا می‌خواهد. تا به‌حال چه کسی محبوب خود را لو داده است که من بدهم؟ علی فقط هم‌سر من نیست. او حامی من، عشق من، امید من است. چه‌طور می‌خواهید من حامیم، عشقم، امیدم را نابود کنم؟

بعد سر برداشت و با چشم‌های درشتش که آتش خشم از آن‌ها زبانه می‌کشید به‌صورت سلیم پاشا نگاه کرد.

— تو چه‌طور؟ اگر جای من بودی پنهان‌گاه او را نشان می‌دادی؟

پاشا برخاست. خشك وجدی بود.

— آفرین، آفرین دخترم. من هم این کار را نمی کردم.
فرمان داد او را رها کنند.

وقتی هوا روشن شد و خورشید از پشت کوه سرکشید، ریش سفیدان ده پیش ماریبا آمدند. نگران بودند و جملگی اندوهگین به نظر می رسیدند. آن‌ها ماریبا را میان خود گرفتند و پیرترینشان — عمو نیکالاب — زبان به نصیحت گشود:
— ماریبا، دخترم! می بینی چه بلائی برده نازل شده است. زهستان فرا می رسد. کودکان ما گرسنه خواهند ماند. چه باید کرد؟

استامات عرق فروش هم آمده بود. وقتی نظامی‌ها درده چادر زدند، او خوش حال شد. افسران ترك بابت هرجام می که مخفیانه دردکاهش می نوشیدند، سکه‌ای زربه‌وی می دادند. ولی وقتی پای سربازان ترك به آنجا باز شد، دیگر از سیم وزر خبری نبود. کسی بابت آنچه که می نوشید چیزی به وی نمی داد. شب و روز غر می زد. به ایللیا و همراهان او ناسزا می گفت. آنان را لعنت می کرد. دزد و یاغی می خواند. می گفت باعث بدبختی او و سایر مردم شده اند.

بعد از عمو نیکالاب استامات شروع به صحبت کرد: صداش گرفته و ناصاف بود. به ماریبا گفت:

— مردم به خاطر تو رنج می برند. اگر تو نبودی ایللیا مدت‌ها پیش از این جا رفته بود. خدا ریشه ظلم را خشك کند.

آمد جلو. زیر گوش ماریبا زمزمه کرد:

— گوش کن! تو مخفی گاه او را به من نشان بده، بگو کجاست، توی کدام سوراخ فرورفته است، بقیه اش به عهده من! من خودم سایر کارها را درست می کنم. نگاه کن، پیش این جمع قول می دهم: ما خودمان از تو مواظبت خواهیم کرد. این تن را کفن کردی نخواهیم گذاشت بفهمند که تو علی را لو داده‌ای!
صدایش را آرام تر کرد.

— گوش کن، از ده ما مشکل است، ولی سعی می کنم از ده بالا کسی را

برای تو پیدا کنم. خود ما تورا عروس می‌کنیم. چنان مجلسی برای عروسیت راه می‌اندازیم که هیچ‌کس ندیده باشد. تمام ده را دعوت می‌کنیم! همه ما برات جهیز خواهیم خرید. تو کارها را به‌عهده من بگذار. من خودم می‌دانم چه کنم. برات زمین می‌خرم، چراگاه می‌خرم، برات خانه می‌سازم... بگذار تو هم خوشبخت شوی. ها، چی میگی؟

لبخندی محیلا نه چهره‌اش را گشود.

— فکرش را نکن، آدم که قحط نیست. مازده بالا یکی را گول می‌زنیم، می‌گیریم هنوز دختری... می‌دانی، برای دختر ملک و آب‌دار حال‌دست و پامی‌شکنند. دست رد روش نمی‌گذارند. خوب، من حرف‌هایم را زدم، حالا تو بگو! بگو ببینم چی می‌خواهی بگی؟ ناراحت نشو!

خون توی صورت ماریا دوید. بلند شد. مثل شیر غرید:

— می‌پرسید چی می‌خواهم بگویم؟ می‌گویم گورتان را کم کنید و دیگه پاتون را این‌جا نگذارید!

رو کرد به استامات:

— تو شرم نمی‌کنی! چه‌گونه می‌توانی این‌طور سخن بگوئی؟ آیا فراموش کرده‌ای وقتی ایلیا از کوه پائین می‌آمد، مثل سنگ دم تکان می‌دادی و وقتی او دستور می‌داد به‌هریک از روستائیان جامی شراب بدهی، پول آن‌را دو برابر حساب می‌کردی و او همه آنچه را که می‌خواستی به‌تو می‌داد؟ پول باروتی را که برای او خریدید چه‌طور شد. فراموش کرده‌ای؟ آنچه را که باقی ماند چه‌کار کردید. مگر تو و ارباب آرگیر آن‌را بین خود تقسیم نکردید؟

آن‌گاه رو کرد به‌دیگران. آن‌ها را يك يك با دست نشان داد و پرسید:

— تو بگو؟ آیا به‌تنهایی می‌توانستی پسر را برای تحصیل به قسطنطنیه بفرستی تا صنعت بیاموزد؟ پسر تو چه‌طور؟ چه‌گونه توانست تا سوتاگورا برود و آن‌جا درس بخواند. تو چه می‌گوئی؟ به‌چشم‌های من نگاه کن! با کدام پول خانه ساختی، با کدام پول برای دخترت عروسی راه‌انداختی؟ توچی؟ گاوهائی را که شب در حیاط خانه‌ات بستند از آسمان که نیفتاده بود؟ نمی‌دانی کی آن‌ها را آورد، به‌دستور کی آورد؟ این گاوها را ایلیا برای ولکای بیچاره در نظر گرفته بود که در هفت آسمان يك ستاره نداشت. ولکا از شدت فقر ده را ترك کرده بود

ورفته بود. آن وقت تو دست‌های ایلیا را بوسیدی و خواهش کردی گاوها را به تو بدهد و او گاوها را به تو داد. فراموش کرده‌ای؟ یادتان رفته است، وقتی او را می‌دیدید دست‌هایش را می‌بوسیدند و می‌گفتند خدا او را به یاری شما فرستاده است! آیا وضعی را که قبل از آمدن ایلیا به ده داشتید فراموش کرده‌اید. ستم بیگ‌ها و ارباب‌ها را از یاد برده‌اید. خجالت نمی‌کشید، شرم نمی‌کنید. من کی از شما خواسته‌ام مرا به کسی شوهر بدهید؟ از چه کسی خواهش کردم مرا به نام دختر جا بزنید. یک نفر را فریب بدهید و دست مرا توی دست او بگذارید. من دختر نیستم. چنین ادعائی هم ندارم. همه شما می‌دانید! من با غرور می‌گویم که شوهر کرده‌ام، شوهرم ایلیا است و او را دوست دارم. ایلیا توی جنگل مرا عقد کرد. پرنده‌های خدا شاهد عقد ما بودند! من نه طلالی شما را می‌خواهم، نه ثروتتان را و به آن خوشبختی که برای من در نظر دارید تف می‌کنم. خوشبختی من ایلیا است. عشق و امید من ایلیا است. شما غصه ما را نخورید. لعنت بر شما! تف بر آن شیری که خورده‌اید! حداقل قزاق ترك انسان‌تراز شما بود. او از من نخواست به همسرم خیانت کنم و شما می‌خواهید... بروید گم شوید. خانه مرا ترك کنید!

هیچ کس لب از لب نگشود. روستائیان مثل این که آتش بر جانشان افتاده باشد با عجله خانه مارییا را ترك کردند. فقط عمونیکلا آن جا ماند. او بدون آن که کلمه‌ای بر زبان آورد، دست مارییا را گرفت و از خانه بیرون آورد. پیر مرد می‌لرزید، متفکر و اندوهگین بود. در حالی که دست مارییا را در دست خود می‌فشرده نفس نفس زنان از تپه‌ای که در برابر خانه ننه افتمییا سرکشیده بود بالا رفت. ایستاد. به دشت که زیر آفتاب گرم تابستانی دراز کشیده بود نگاه کرد. آن گاه زبان گشود:

— دخترم، آیا انبوه کلاغ‌هایی را که بر مزارع گندم نشسته‌اند می‌بینی؟ نگاه کن! انگار همه گنجشک‌ها، سارها و کلاغ‌ها از سواحل دریای مرمره، از کرانه‌های رودخانه ماریسا و استروما به این جا کوچ کرده‌اند. این مزرعه نزدیک را می‌بینی؟ باد نمی‌آید. ولی نگاه کن چه گونه ساقه‌های گندم تکان می‌خورند. اینها موش و سار و مار و ملخ‌اند که در میان مزارع می‌دوند و ساقه‌های گندم را می‌جووند. دو تاسه روز دیگر حتی یک دانه گندم هم باقی نخواهد ماند. آن وقت ما، همه مثل کولی‌ها باید کوچ کنیم، برای یک لقمه نان پیش هر کس و ناکس دست دراز کنیم. خدا

لعنتشان کند! تو، دخترم به حرف‌های استامات عرق فروش گوش نده. او آدم بدی است، آدم بیشرمی است. حرف‌های او ترا ازجا درکرد. حق داری. ولی بهمن گوش کن. به پیرمرد سالخورده‌ای که در برابر تو ایستاده است. به بچه‌هایی فکر کن که فردا گرسنه خواهند ماند. رحم داشته باش!

ماریبا با تلخی خندید:

— عمو نیکلا، پیرمردی، ببخش! سن و سالی از تو گذشته با این حال نسنجیده سخن می‌گوئی. تعجب می‌کنم! چه‌طور می‌توانی حقیقت را انکار کنی! فرض کن گنجشک‌ها و کلاغ‌ها به مزارع حمله نکرده بودند. فرض کن موش‌ها و سوسک‌ها ساقه‌های گندم را نمی‌جویدند و سربازان ترك بده نیامده بودند، انبارها پر بود. خرمن‌ها بی‌آسیب مانده بود. رضاییک‌ها را چه می‌گوئی؟ ارباب‌ها و تفنگچی‌های آن‌ها را چرا به حساب نمی‌آوری. آن‌ها که نمرده‌اند؟ مالیات‌چی‌ها و خراج جمع‌کن‌های از خدا بی‌خبر که نمرده‌اند. آنها نه فقط غارت میکنند. نه فقط هستی مردم را می‌برند، مارا هم، سر می‌برند. بهمن و تو تجاوز می‌کنند. خون می‌ریزند، آتش می‌زنند. عمونیکلا چه‌طور آن سال‌های سخت را فراموش کرده‌ای؟ تو حیوانات کوچک و موزی را می‌بینی ولی هیولا‌های بزرگ را از یاد برده‌ای! تو پیری، سالخورده‌ای، عاقلی، خردمندی، بگو کدام يك بدترند؟ بهمن می‌گوئی قلب داشته باش. من قلب دارم قلب من می‌تپد. چشمانم می‌بیند. برای همین نمی‌خواهم ایلیا را لو بدهم و نخواهم داد. حالا نوبت من است از تو پیرسم، تو چه‌طور، قلب داری؟ ببخش، ببخش که این‌گونه بی‌پروا از پیرمرد ریش‌سفیدی مثل تو سؤال می‌کنم!

عمو نیکلا با اندوه به ماریبا نگاه کرد.

— خدا ترا ببخشد دخترم. خدا به ما رحم کند!

بعد راه خود را کشید و رفت.

روز دیگر ناگهان ده خلوت شد. قزاق‌ها شب هنگام خیمه و خرگاه خود را جمع کردند و بی‌خبر دهکده را ترك کردند. صبح نه سلیم پاشا دیده شد،

نه سربازها. همه گوئی به زمین فرورفته بودند. اربابان به روستائیان گفتند از استامبول خبر رسید بی درنگ حرکت کنند. سلطان به سربازان خود احتیاج دارد و دلیلی برای اقامت مداوم آنها در این جا نمی بیند. آنها از قول سلیم پاشا گفتند: اگر علی وحشت از کوه پائین آمد به او بگوئید تفنگ خود را خاک کند و بی دغدغه از این محل دور شود.

درباره حرفهای سلیم پاشا هیچ کس نیاندیشید. وقت این کار نبود. روستائیان گروه گروه باداس و دام و خرمن کوب روانه صحرا شدند تا آنچه را که باقی مانده بود جمع کنند. آنان تا شب در صحرا ماندند. تمام روز درو کردند. همان جا خوابیدند تا سحرگاه کار را دوباره آغاز کنند.

خبر رفتن ناگهانی ترکها ماریا را بیش از دیگران به وجد آورد. گوئی باری ازدوشش برداشته شد. پس از مدتی دراز باز توانست با آسودگی نفس بکشد. به کوه و قله بلند آن، جائی که ایلپاشیان کرده بود چشم بدوزد بدون این که اندوه سینه پردردش را بیازارد. قلب او چون قلب دختری نارس شروع به تپیدن کرد. بلند شد. چند گل وحشی چید و آنها را به موهای خود زد. سطلها را به چوب بست و برای آوردن آب به سوی چشمه رفت.

فکر کرد: خانه را باید آراست. مگر نه این است که محبوب او چون مسافری که به غربت رفته است به زودی باز خواهد گشت. گوئی کوه و جنگل به شادی برخاسته بودند. در راه آواز می خواند. وقتی سطلها را پر می کرد ترانه ای را که از ننه ایتیمیا آموخته بود به زبان آورد. خوش حال بود، آن چنان که به وصف نمی آمد. فکر می کرد: همین که آمد او را در آغوش خواهد فشرد. سرپای او را خواهد شست. گرد و غبار از لباسش خواهد روفت، موهای وحشی اش را شانه خواهد زد و بعد از او خواهد خواست از این محل بروند. به جائی دور، جائی که هیچ کس آنها را نشناسد. به او خواهد گفت: مردم این دیار ناشکرند، همه آنچه را که او برای آنها انجام داده است نادیده گرفته اند. با او دشمنی می ورزند. نان و نمکش را فراموش کرده اند. التماس خواهد کرد. به دست و پای او خواهد افتاد. بعد هر تصمیمی که ایلپاشیان گرفت او به آن تسلیم خواهد شد. به او خواهد گفت این ایام را با چه تلخی جانگاهی گذرانده است. چه گونه در غم دوریش گریسته است. چه گونه شب و روز نگران سرنوشت او بوده است. نه! به او نخواهم گفت.

چرا باید خاطرش را اندوهگین کنم؟ زن هائیدوگ باید شجاع باشد. باید بردبار باشد. نباید بترسد. نباید درون خود را ظاهر سازد. اما در باره ملاقات خود با سلیم پاشا؟ همه چیز را به او خواهم گفت. خواهم گفت چه گونه مرا پیش خود خواند، چه سخنانی بین ما رد و بدل شد. بعد چه گونه او مرا آزاد کرد بدون این که بخواهد محبوب خود را تسلیم کنم. ولی نه، این مطالب را بعد خواهم گفت. نمی خواهم فکر کند می خواهم به خاطر کارهای کوچکم از من تعریف کند. روزهای اول فقط او را خوشحال خواهم کرد تا احساس و وحشت این روزها را از خاطرش بردایم.

روز بود. ولی ماریا انگار خواب میدید. ایلیا چون خورشید بالای سرش طلوع می کرد. بالا می آمد. به او گرمی می بخشید. پیشانی بلندش با دو خط مشخص آن هر چه بیشتر عیان می گردید. ماریا چشم های زمردی رنگ ایلیا را می دید. او در آئینه این چشم ها خود را تماشا می کرد و در اعماق آن ها دلبستگی خویش را به ایلیا می خواند. احساس می کرد اندوهش با دیدن ایلیا هر لحظه کاهش می یابد، گرمی لب های سوزان او که روی گونه هایش نشسته بود ماریا را از خود بی خود می کرد. چشم ها و لبخندش او را افسون می کرد و همه وجودش را به ارتعاش درمی آورد.

صدای او را شنید:

نخستین بار که ترا دیدم قلبم لرزید. تا آن روز هیچ زنی این چنین عمیق در من تأثیر نکرده بود. همان وقت با خودم گفتم: اوست. آن کس را که می خواهم، زنی را که می جویم. پیش تو برگشتم - چون موج که به دریا بازمی گردد. در همان نخستین شبی که ترا دیدم می خواستم لب های رنگ پریده ات را ببوسم. پاسخ خود را به یاد آورد.

چرا این کار را نکردی. من منتظر بودم و تعجب کردم وقتی ترا متردد دیدم.

لبخندی لب های پر طراوتش را شکفت.

در آن وقت من چه گونه توانستم این گونه سخن گویم بدون آن که احساس

شرم کنم؟

خندید:

اگر در واقع آن چنان که او می‌خواست من قلبم را در برابرش نمی‌گشودم
او چه فکر می‌کرد. مگر نه این است که او را دوست داشتم و او نزدیکترین کسان من
بود. مگر نه این است که او مال من بود.

مارییا خاطره نخستین دیدار خود را با ایلیا در جنگل به یاد می‌آورد. سرپایش
آتش گرفته بود. می‌خندید. خوشحال بود.

چه ابله‌اند آنان که می‌خواستند برای من همسر دیگری پیدا کنند. آدمی
دیگر، ازدهی دیگر! مارییا می‌خندید.

اصلا من چه گونه می‌توانم درباره کس دیگری فکر کنم. وقتی که ترا آن قدر
دوست دارم. وقتی ترا این چنین بی‌ریا می‌پرستم!

شب فرا رسید. مارییا لباسش را عوض کرد و جلوی در به انتظار ایستاد. مدتی
گذشت. احساس خستگی کرد. نشست و چشم به تاریکی دوخت. شب آرام بود.
تنها گاه‌گاهی صدای پارس سگی از دور یا گریه طفل شیرخواری در خانه‌ای
نزدیک یا ماکیان‌ی که از وحشت موش بال و پر به هم می‌زد سکوت شب را فرو
می‌ریخت. صدا فضا را می‌انباشت. به سقف آسمان می‌خورد، به زمین برمی‌گشت
و لحظه‌ای بعد دوباره همه چیز چون گذشته در تاریکی و سکوت فرو می‌رفت.
آسمان صاف بود. در پهنای آن هزاران ستاره چشمک می‌زدند. ستاره‌ها گاه آنقدر
نزدیک به نظر می‌رسیدند که او فکر می‌کرد اگر دست دراز کند مثنی از آن‌ها را
خواهد کند. گاه ستاره‌ای از دستمال آبی آسمان جدا می‌شد، خطی روشن به دنبال
خود رسم می‌کرد، با سرعت به سوی زمین می‌آمد. ولی هیچگاه به آن نمی‌رسید.
جائی در میان زمین و آسمان خاموش می‌شد. از جائی که مارییا نشسته بود دشت
پیدا بود. دهاتی‌ها این‌جا و آن‌جا آتش افروخته بودند. کوه‌های آتش لحظه‌ای
او را مشغول کرد. آن‌گاه شعله‌ها فرو نشستند. لکه‌های سرخ آتش در تاریکی
فرو رفتند. بعد از کار طاقت‌فرسای روزانه دهاتی‌ها حال و حوصله گپ‌زدن
با هم را نداشتند، زود دراز کشیدند. فردا باید زودتر به کار می‌پراختند. پس از آن
روزهای وحشتناک برای نخستین بار با آرامش خیال چشم بر هم می‌نهادند.

تاریکی گوئی سنگین‌تر شد و زمین عمیق‌تر از پیش به نفس کشیدن پرداخت. همه چشم‌ها به‌خواب رفت، جز چشم‌های زیبای ماریا که انتظار می‌کشیدند.

سحرخیزترین خروس‌ها فرا رسیدن صبح را نوید دادند. بعد خروس‌های دیگر بانگ برداشتند.

ماریا با خودش فکر کرد:

«طبیعی است. تا کاملاً مطمئن نشود از کوه پائین نخواهد آمد. برای همین تأخیر کرده است.»

فکر و خیال چون لشگری بی‌نظم به‌مغزش هجوم آوردند.

«ممکن است نمی‌داند ترک‌ها رفته‌اند. او آن‌جا بالای کوه از کجایمی‌داند؟ چه کسی به‌او خبر داده است؟ آیا نمی‌بیند که دیگر آتش‌های بزرگ درکنار چادرهای سربازان ترك نمی‌سوزد. شاید خیال می‌کند آتش‌های کوچکی که دروگران در دشت افروخته‌اند مال قزاق‌ها است؟»

خروس‌ها همچنان می‌خواندند. آن‌ها آسمان را بانوای دلنشین خود پر کرده بودند. ستاره‌ها یکی پس از دیگری خاموش شدند. آسمان رنگ‌باخت. از سیاهی به‌خاکستری درآمد، بعد چون شیر سفید شد و راه را برای گردش خورشید باز کرد. نخستین پرنده‌ها به‌جست و خیز پرداختند.

ماریا تمام روز جلوی در انتظار کشید.

«چه‌طور تا به‌حال او متوجه رفتن ترک‌ها نشده است؟ معنی ندارد منتظر شود تا باز تاریکی بر دشت چادر بزند. او روز هم می‌تواند پائین بیاید. خطر گذشته است. چرا باید بی‌دلیل خود را پنهان کند. مگر نه این است که همه سربازان ده را ترك کرده‌اند؟»

لبخندی بی‌رنگ چهره مهتایش را از هم گشود.

چه فرق می‌کند. مثل این است که علی آن‌ها را رانده‌است. همین‌طور است. او آن‌ها را شکست داد. وقتی برگردد، همه خواهند دید. او بیرق خود را وسط میدان ده خواهد زد. آن‌گاه فرمان خواهد داد شراب بریزند و به سلامتی او و یارانش بنوشند. نی‌انبان خواهد نواخت و تا شب برده‌ل خواهند کوفت. مردم خواهند رقصید و او با من پیشاپیش همه حرکت خواهد کرد.

فردا يكشنبه است. اگر امروز نیاید، فردا نزدیک غروب پیدایش خواهد شد. ایلیا خواهد آمد. حتماً خواهد آمد!

ایلیا يكشنبه هم از کوه پائین نیامد. ماریا لباس پوشید و تامیدان ده رفت. میدان خالی از آدم بود. مردم يكشنبه را برخلاف گذشته تعطیل نکرده بودند. آن‌ها همگی برای کار به‌دشت رفته بودند. برای آن‌ها جمع‌آوری محصول از رفتن به کلیسا واجب‌تر بود. تنها می‌فروش بود که بی‌هدف کنار نیمکت‌های خالی جلوی دکان خود پرسه می‌زد و ناسزا می‌گفت.
ماریا فکر کرد:

حالا معلوم شد چرا نیامده است. حتما آدم‌هاش بد او گفته‌اند مردم همگی در دشت مشغول کاراند. گندم‌ها زرد شده‌اند و آن‌ها مشغول جمع‌آوری محصول‌اند. ایلیا حساب کرده است، حالا که کسی در ده نیست بهتر است همانجا بماند. حتماً همین‌طور است. ولی چرا او کسی را نفرستاده است به‌من اطلاع دهد؟
آخ ایلیا، ایلیا. نمی‌دانی چه‌گونه می‌سوزم. نمی‌دانی چه‌گونه سراپایم برای دیدنت بی‌تاب است...

دوشنبه نیز گذشت. ناگهان فکری به‌مغزش راه یافت:

اگر مریض شده باشد؟ این‌همه روز، در میان حفره مرطوب پناهگاه، چه طور می‌تواند مریض نشود! بی‌تردید بیماری او را از پا درآورده است. حتماً در آتش تب می‌سوزد. ولی من؟ همسر باوفای او؟ به‌جای این که کنارش باشم، برایش جوشانده تهیه کنم، غذایم، رویش را بپوشانم، از چشمه برایش آب تازه بیاورم و با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک کنم، این‌جا نشسته‌ام و می‌اندیشم باچه لباسی از او استقبال کنم. چرا تا به حال پیش او نرفته‌ام. چه‌گونه توانسته‌ام این‌چنین بی‌خیال بنشینم و منتظر او باشم. مگر او همسر من نیست. مگر او به‌من احتیاج ندارد. مگر نه این است که من باید پیش او باشم؟

هواگرگ و میش بود که ماریا راه افتاد. روسریش را زیر چانه‌اش گره‌زد، در را قفل کرد و سربالائی کوه را گرفت و بالا رفت. هرگام که برمی‌داشت، از هرپیچ و خمی که رد می‌شد خود را سرزنش می‌کرد. چرا او را تنها گذاشته‌ام، چرا تا به حال پیش او نرفته‌ام. چرا بیهوده در ده ماندم. این چه کاری بود کردم.

جاده کوهستانی هر لحظه مشکل‌تر می‌شد. راه دشوارتر و ناهموارتر می‌گردید. ولی او تندتر گام برمی‌داشت. يك ریز با خود می‌گفت: تندتر، تندتر، ایلیا مریض است. حتماً بیهوش است. خدای من، چرا تا به حال در ده مانده‌ام. چرا زودتر به فکر نیفتم. چرا، چرا او را تنها گذاشتم؟

چون آهومیان درخت‌ها می‌دوید. راه می‌جست. باتقلا خود را از میان شاخ و برگ درخت‌ها، خارها و پیچ‌های وحشی بیرون می‌کشید. هر درخت، هر بوته خار، هر سنگی که از سینه‌کوه سرکشیده بود برایش آشنا بود. حالا تقریباً نصف راه را آمده بود. هوا دیگر روشن شده بود. نخستین انوار طلایی رنگ آفتاب از میان برگ‌ها می‌گشت و به زمین فرو می‌ریخت. وقتی به پیشه‌ای فراخ که توفان درخت‌های تنومند آن را روفته بود پا گذاشت سایه‌اش را دید که پیشاپیش او می‌دود. او هم شروع به دویدن کرد. نفس نفس می‌زد. طوری که قلبش می‌خواست از جا کنده شود. ولی خستگی حس نمی‌کرد. گاهی می‌ایستاد. دستش را روی سینه‌اش می‌گذاشت تا ضربان تند قلبش را کند کند. آن وقت باز دوباره راه می‌افتاد و چون آهو از سینه کوه بالامی‌رفت.

وقتی به کناره جنگل رسید احساس کرد در دوسوی او شاخه‌های خشک درختان به شکل مرموزی صدا می‌کنند. انگار کسی روی آن‌ها راه می‌رفت. توجهی نکرد. آن قسمت از جنگل را پشت سر نهاد. به چمن زار کوچکی رسید که آفتاب يك راست بر آن می‌تابت. در سمت راست این چمن زار صخره‌ای سخت و تیز سر به آسمان کشیده بود. پشت این صخره پناه‌گاه علی قرار گرفته بود. در این موقع ناگهان چیزی از کوه جدا شد. قد کشید، بزرگ شد، به طرف ماریا دوید. ایلیا بود. ماریا او را شناخت. خواست فریاد بکشد. ولی صدا در گلویش خشک شد.

— ایلیا!

خودش بود. تندرست، شجاع، زیبا... از هیجان گریست. پاهایش سست شد. می‌خواست به طرف ایلیا بدود. ولی نتوانست. نشست. خواست به چوبی، درختی تکیه کند. دوروور خود را پائید، چیزی نیافت. به کبودخار بزرگی که به هر سو شاخه دوانده بود چنگ انداخت. ولی يك دفعه دستش را عقب کشید. چیزی میان شاخه‌های آن تکان خورد. وحشت کرد. جیغ کشید و به زمین افتاد.

صدای ایلیا را بالای سرش شنید:

— ماریا، مگر من بده آدم نفرستادم که هر اتفاقی افتاد از جای تکان نخورا! مگر سفارش نکردم این جا نیا. چرا آمدی؟ عزیزم، چرا حرف مرا نشنیدی؟

کلمات نصیحت‌بار ایلیا، ماریا را به‌خود آورد. رنگ پریده بود و می‌لرزید. بلند شد تا آنچه را که پشت بوته بلند خار دیده بود، دقیق‌تر ببیند. خیال نبود. ناگهان صداها قزاق ترك از هر گوشه سرکشیدند. از پشت هر درخت، از پشت هر بنه خار تفنگی به‌سوی آنها گرفته شد. دشت انگار ناگهان به‌میدان مشق تبدیل شد. سربازها گروه گروه پیش می‌آمدند. هر لحظه پیش‌تر و پیش‌تر می‌شدند. آنها که جلوتر بودند فریاد می‌زدند. ناسزا می‌گفتند. تهدید می‌کردند. ماریا چشم‌های خود را بست.

— ایلیا مرا ببخش!

کلامش اندوهگین بود. نتوانست روی پای خود بیايستد. سرش گیج رفت. پیش پای ایلیا به‌زمین افتاد.

روز بعد جارچی‌ها در ده راه افتادند و فریاد زدند:

— اهالی گوش کنید! سلیم پاشا دستور داده است روز جمعه در جلگه مقابل املاک رضاییك جمع شوید. این دستور سلیم پاشا است. هر کس نیاید مجازات می‌شود! پاشا گفته است هر کس نیاید مجازات می‌شود!

دهاتی‌ها با تعجب به‌هم نگاه کردند. آنها کلماتی را که از دهان جارچی‌ها بیرون می‌آمد می‌شنیدند. ولی نمی‌دانستند چه حادثه‌ای رخ داده است. سلیم پاشا باز با دسته‌ای بزرگ از سربازان خود برگشته بود. نظامی‌ها دوباره خیمه و خرگاه خود را بیرون از ده افراشته بودند و روستائیان را مجبور می‌کردند به‌آنها غذا بدهند.

دستور پاشا را نمی‌شد نادیده گرفت. دهاتی‌ها بدون آن که بدانند چه حادثه‌ای روی داده است روز جمعه راه افتادند و پیرو جوان، سوار و پیاده در

برابر املاك رضاييك جمع شدند. حتی سالخورده گانی هم که به زحمت راه می رفتند و مادرانی که کودکان شیرخوار در بغل داشتند به آن جا آمدند. فرمان سلیم پاشا بود. سرپیچی از امر او مجازات مرگ همراه داشت. در برابر املاك رضاييك نظامی ها محوطه بزرگی را به مردم نشان دادند. آن ها گفتند تا آن دیوار دودزده می توانید پیش روید، بعد هر کس هر کجا که خواست بنشیند. آن گاه چند مرد تنومند در کنار دیوار دودزده خانه رضاييك ظاهر شدند. آن ها تبرهای بزرگی بر کمر زده بودند و الوارهای بلندی را برشانه های فراخ خود حمل می کردند. در برابر چشمان متعجب روستائیان آنان سایبان بزرگ ساختند. پای سایبان را با تخته های بلند بالا آوردند و روی آن را با قالی های گران قیمت پوشاندند. چندین مخده ابریشمی نرم پای نیمکت های اطراف آن گذاشتند. خدمتگذاران سیاه پوست بر چوب بست های بلند سایبان پارچه های ابریشمی رنگین انداختند تا آفتاب را از هر طرف مهار کنند. دهاتی ها با تعجب به هم می نگریستند و با نگرانی از يك دیگر می پرسیدند: پاشا برای چه آن ها را در این جا جمع کرده است. چه فرمانی دارد، از آنان چه می خواهد. این بارگاه بلند چوبین برای چیست؟

وقتی میدان بزرگ جلوی املاك رضاييك از جمعیت سیاه شد و آفتاب کاملاً بالا آمد در چهار گوشه میدان ناگهان طبل ها و شیپورها به صدا درآمدند. قراولان فریاد برداشتند: راه باز کنید. کنار بروید. سلیم پاشا می آید!

لحظه ای بعد از کنار دیوارهای سوخته خانه رضاييك سلیم پاشا ظاهر شد. باغرور راه می رفت. پشت سر او چند سپاهی، بيك ها و ارباب های بلغاری حرکت می کردند. دهاتی ها به جنب و جوش افتادند. آن ها که روی زمین نشسته بودند برخاستند و آنان که ایستاده بودند با احترام کلاه های خود را برداشتند.

پاشا آرام بود... آرام از پله های چوبی سایبان بالا رفت. جمعیت را که زیر پای او موج می زد با بی اعتنائی نگاه کرد و وسط جایگاه درجائی که برای او در نظر گرفته بودند، بر مخده ای نرم تکیه زد. آن هائی که دنبالش می آمدند در دو طرفش بر مخده های دیگر تکیه زدند. مدتی گذشت. زیرگوشی چیزهائی به هم گفتند. بعد پاشا برخاست، به دور دست نگاه کرد و دستمال سبزی را که در دست داشت تکان داد. همه به آن طرف چشم دوختند. قزاق ها به میان جمعیت

دویدند و باریکه‌ای طویل تاپای سایبان گشودند. در این باریکه ناگهان مردی تنومند و سربرهنه ظاهر شد. پیراهنی سفید برتن داشت و شلواری نوپاهای نیرومندش را می‌پوشاند. دست‌های او را از پشت بسته بودند. نفس‌ها در سینه‌ها حبس شد.

— علی وحشت!

جمعیت مانند بادی که بر مزرعه می‌وزد تکان خورد. اندوهی جانکاه چون صاعقه بر مردم فرود آمد. گوئی کوه بود که با تمام عظمت خود فرو ریخت. صخره بود که فرود آمد. صدای دلخراش شیون زنی از دور شنیده شد. صدا آسمان را برداشت، به کوه خورد و برگشت. سکوت جمعیت شکست. صدای گریه از هر طرف برخاست. پیرمردها صلیب کشیدند. آنان که ضعیف‌تر بودند نشستند. سرها چون ساقه گندم در برابر باد خم شد. جمعیت چندبار پیش آمد، عقب رفت، خاموش شد، باز به هیجان آمد. در برابر چشمان متحیردهاتی‌ها ایلیا با سری افراشته، بی‌هراس حرکت می‌کرد. عجله‌ای نداشت. آرام بود. مغرور می‌نمود. آهسته راه می‌رفت. وقتی پای سایبان رسید ایستاد. گوئی بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شد چون اندوه مردم، اندوهی که جان‌ها را می‌گذاخت، قلب‌ها را می‌فشرد.

صدای پیر و افسرده عمو نیکلا سکوت را شکست:

— ایلیا، فرزندم!

دنبال او ماریا حرکت می‌کرد. او زیباترین لباس خود را پوشیده بود. دست‌های بسته‌اش را صلیب‌وار روی پیش‌بند رنگین و گل‌دوزی‌شده‌اش قرار داده بود. رنگ پریده بود. آرام گام برمی‌داشت. پشت سر او هایدوک‌ها، بی‌سلاح، در کند و زنجیر حرکت می‌کردند.

زنان دوباره شیون کردند. صدای گریه آنان از نو آسمان پاک و نیلگون دهکده را انباشت. قزاق‌ها که از دوسوی یاغی‌ها را در میان گرفته بودند با هراس به جمعیت نگاه می‌کردند و تفنگ‌های سرپر و آماده خود را به آن‌ها نشان می‌دادند. عجله می‌کردند زودتر بگذرند. آن‌ها زیر نگاه خشمگین و سنگین مردم خود را عاجز می‌دیدند. وقتی محکومین پای سایبان رسیدند ایستادند. سکوت دوباره چون پرده‌ای سیاه روی جمعیت افتاد. آن‌ها که عقب‌تر بودند

جلوتر آمدند. درهم وانبوه‌تر شدند. اطراف جایگاه سلیم پاشا حلقه زدند. سر کشیدند و گوش دادند تا ببینند او چه خواهد گفت.
سلیم پاشا بلند شد. چندگام جلو آمد. سرپای ایلیا را ورنه‌انداز کرد. بعد فرمان داد:

— بیاوریدش بالا پیش من!

دوقراق پیش آمدند، کمک کردند و علی را از پله‌های چوبین سایبان بالا بردند. سلیم پاشا دستور داد دست‌هایش را باز کنند. دست‌های ماریا را نیز گشودند. سلیم پاشا اشاره کرد دست‌های سایر یاغیان را نیز باز کنند.
صدای دورگه يك مالك بلغاری که کنار سلیم پاشا نشسته بود بلند شد:

— بخاك بیفت، بخاك بیفت راهزن!

پاشا برگشت، خشمگین به او نگاه کرد و سرتکان داد:

— لازم نیست، لازم نیست!

باز به سوی علی برگشت. به سیمای مصمم، بی‌هراس و متفکر او نگاه کرد. علی نیز چشمان تیز خود را به صورت سلیم پاشا دوخت. فاتح و مغلوب مدتی به هم نگاه کردند. سلیم پاشا دست‌هایش را از هم باز کرد، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— سردار! چه می‌توان کرد. روی پیشانی تو این‌طور نوشته شده بود. باسرنوشت نمی‌توان جنگید.
علی خندید.

— روی پیشانی من چیزی نوشته نشده است روی پیشانی توهم چیزی خوانده نمی‌شود. کسی نیست که بنویسد. اگر کسی بود، حالا من این‌جا جلوی تو نبودم!

باز مدتی به هم نگاه کردند. این بار سلیم پاشا جدی‌تر لب به سخن گشود.

— به خاطر می‌آوری چند نفر از آدم‌های پادشاه را از پای درآورده‌ای؟

علی باخونسردی پاسخ داد:

— یادم نیست پاشا، نباید زیاد باشند. پشت‌سرت را نگاه کن، هنوز تعداد

زیادی از آن‌ها زنده‌اند. برای آن‌ها ناراحت نباش!

— چقدر سیم و زر از مردم گرفتی، یادت هست؟

— این راهم نمی‌دانم. بگذار آن‌هایی که سیم و زر را از دست داده‌اند
به‌یاد بیاورند و آن‌ها که از این سیم و زر بهره‌ور شده‌اند.

يك يوزباشی ترك نعره کشید:

— پدرسگ، هنوز هم عرض اندام می‌کنی؟

سایم‌پاشا دست تکان داد:

— ساکت شو!

این بار آرام‌تر و صمیمانه‌تر لب به‌سخن گشود.

— تو آدم شجاعی هستی، یلی، پهلوانی، این را می‌دانم. از تو خوشم
می‌آید. کارهایت هم نیکوست. جوانمردانه است. وقتی با مردم صحبت می‌کنم
می‌بینم همه از تو تعریف می‌کنند. دوستت دارند. کارهایی که کرده‌ای، کارهای
خوبی است. به‌خاطر همین کارهاست که مردم به‌تو احترام می‌گذارند. این
را من می‌دانم. خودم دیده‌ام. با گوش‌هایم شنیده‌ام. ولی تو ایلیا نه حاکم شرعی،
نه فرستاده سلطان! کسی از تو نخواسته است عدالت تقسیم کنی، حق به‌حقوق
بدهی، کاخ عدل و دادسازی، خائن را مجازات کنی و خادم را خلعت‌پوشانی!
پادشاه این خودسری را نمی‌بخشد. نه به‌تو، به‌هیچ‌کس! برای این باید پاسخ
دهی!

علی با غرور جواب داد:

— هراسی ندارم، پاسخ می‌دهم!

سپس افزود:

— امیر، هرچند من اسیر دست تو هستم و حق ندارم و نباید سخن گویم،
با این حال می‌خواهم بگویم، من نیز ترا می‌پسندم، هرچند این کلام، در این‌جا
هیچ ارزشی ندارد. آنچه را که تو دیده‌ای حقیقت است و آنچه‌را که روستائیان،
مردم عادی به‌تو گفته‌اند از راستی خالی نیست. ولی بهتر بود مردم به‌جای آن‌که
به‌من احترام بگذارند — به‌کسی که به‌سخن تو این همه خون در دفاع از آن‌ها
به‌زمین ریخته است — به‌کسی احترام می‌گذاشتند که برای خدمت به‌آن‌ها تعیین
شده است.

پاشا با سر سخنان علی را تصدیق کرد. لحظه‌ای به‌توده مردم که چون
صخره‌ای ساکت در برابرش قد کشیده بودند نگاه کرد، به‌آن‌ها که پشت سرش

نشسته بودند چشم دوخت و باز به علی که همچنان مغرور و بی‌هراس در برابرش ایستاده بود خیره شد:

— حق با تو است. ولی... من نمی‌توانم ترا آزاد کنم! اگر می‌توانستم این کار را می‌کردم. می‌گذاشتم بروی، به هر کجا که می‌خواهی، تا از خوبی‌هایی که کرده‌ای بهره‌گیری، ولی نمی‌توانم. من این حق را ندارم. خودت می‌بینی!

سلیم پاشا کمی مکث کرد. آن‌گاه افزود:

— فقط می‌توانم سه درخواست ترا انجام دهم. این تنها کاری است که می‌توانم برای تو بکنم. بگو، اگر بتوانم انجام می‌دهم، اگر نتوانم، بر من ببخش!

ناگهان برقی از امید در چشم‌های علی جرقه زد. بی‌درنگ پاسخ داد:

— سلیم پاشا، یاران مرا ببخش. همه آن‌ها را آزاد کن. این‌ها هیچ گناهی مرتکب نشده‌اند. ستم آن‌ها را به این راه کشید. ناچار بودند. باید علیه آنچه که آن‌ها را به ستوه آورده بود مبارزه می‌کردند. هر چه کرده‌اند به دستور من بود. من بار همه گناهان آن‌ها را به گردن می‌گیرم. بگذار فقط من در برابر تو گناهکار شناخته شوم. آن‌ها را ببخش!

سلیم پاشا دست خود را بلند کرد:

— همه آن‌ها را آزاد کنید!

قزاق‌ها کنار رفتند. یاغیان چون پرنده‌گانی که از قفس آزاد شده باشند از جای پریدند، گوئی به پرواز درآمدند. آن‌ها در یک آن در میان جمعیت گم شدند.

باز صدای علی شنیده شد:

— سلیم پاشا، ماریا را هم آزاد کن! او جوان است. زیبا است. با مرور زمان این حوادث را فراموش خواهد کرد. شاید شوهر کند. فراموش کند روزی زن مردی بود که ستم او را به‌عصیان کشانده بود.

پاشا گفت:

— حرفی ندارم. اورا هم آزاد کنید!

از میان جمعیت ده‌ها دست به‌سوی ماریا دراز شد. زنان هجوم آوردند

اورا بغل کنند، ولی ماریبا از جای خود تکان نخورد. نظامی‌ها او را به حال خود گذاشتند. ماریبا گوئی نمی‌شنید. بی‌حرکت ایستاده بود. نگاه خود را به چشم‌های علی دوخته بود.

سلیم‌پاشا پرسید:

— سوم؟ دو درخواست ترا شنیدم، سومین خواهش خود را بکن!

علی سر برداشت:

— سلیم‌پاشا، به حرف این‌هایی که اطراف تو نشسته‌اند گوش نده، همه آن‌ها مکار و بدکردارند. از مردم مخواه تا طلاهایی که من به آن‌ها داده‌ام پس بدهند. می‌دانم که این‌ها از تو خواهند خواست ثروت ناصوابشان را به آن‌ها بازگردانی. ولی تو گوش نده، بگذار همه آنچه که گذشته است فراموش شود. سلیم‌پاشا پاسخ داد:

— این کار راهم خواهم کرد. بعد اندوه‌گین پرسید:

— انتظار داشتم برای خودت هم چیزی از من خواهی خواست. معلوم

می‌شود هنوز ترا شناختم!

علی خندید.

— درخواست‌ها سه‌تا بود. تو بیش از این نخواستی. اگر اصرار داری،

حرفی ندارم، برای خود نیز چیزی خواهم خواست.

— بگو!

علی با سنگینی نفس کشید.

— سلیم‌پاشا، از تو می‌خواهم، برای مجازات مرا به استامبول نفرست.

آن‌جا کسی مرا نمی‌شناسد. به من خواهند خندید. مرا تف و لعنت خواهند کرد.

آن‌ها چه می‌دانند من که هستم و چه کرده‌ام. بگذار همین‌جا بمیرم. روی زمینی

که بزرگ شده‌ام، میان مردمی که مرا می‌شناسند، مرا دوست دارند. همین‌جا

مرا محاکمه کن — اگر محاکمه‌ای را ضرور می‌دانی! هر رائی که داری همین

جا بده، در برابر این مردم. اگر می‌خواهی تیربارانم کن، یا بگو شقه‌ام کنند.

حرفی ندارم. فقط می‌خواهم این‌جا باشد. در برابر مردمی که مرا می‌شناسند.

سلیم‌پاشا موافقت کرد.

— حرفی ندارم.

آن گاه به کوه نگاه کرد که تا دوردست در مهی کم رنگ فرورفته بود. از میان جنگل سرسبز کاج که چون کمربندی پهن کوه را در میان گرفته بود صخره‌ای بلند و عریان سر به آسمان کشیده بود. سلیم پاشا صخره را نشان داد:

— آن کوه را در دوردست می بینی؟

ایلیا نگاه خود را به آن سوی دوخت.

— اگر بتوانی با چکمه‌هایی که به تو خواهم داد خود را به آن قله برسانی،

آزادی!

آرام و بی تشویش سخن می گفت.

— نگاه کن، خیلی دور نیست!

چشم‌های علی از خوشحالی درخشید. ماریا نیز شادی خود را پنهان نکرد. در میان جمعیت مهمه افتاد. سخن سلیم پاشا دهان به دهان گشت. دهاتی‌ها به هم گفتند: سلیم پاشا حتماً چکمه‌های آهنی به علی خواهد داد! آن‌ها اطمینان داشتند

علی حتی با این چکمه‌ها نیز خواهد توانست خود را به قله بلند کوه برساند!

این تصور که حامی آن‌ها زنده خواهد ماند، دهاتی‌ها را خوشحال کرد. احساس این که علی زنده خواهد ماند آن‌ها را آرام کرد. روستائیان با خود می‌اندیشیدند: اگر او نجات یابد وجدانشان آرام خواهد شد و از این که نتوانسته‌اند در موقع سختی به حامی خود کمک کنند روحشان عذاب نخواهد کشید. اطمینان به این که سردار راه دشوار صعود به قله را بی تقلای خود خواهد کرد آن‌چنان زیاد بود که جمعی از روستائیان قبل از آن که علی حرکت کند از جای کنده شدند و به سوی قله راه افتادند. آن‌ها می‌خواستند به حامی خود کمک کنند، باهم‌دردی خویش به وی قوت بدهند و بالای قله او را آزاد ببینند.

ایلیا از سایبان چوبین پائین پرید. در چشم‌های او عشق به زندگی، عشق به ماریا، عشق به مردم شعله می‌کشید. به ماریا نگاه کرد، ولی چیزی به او نگفت. در این نگاه ماریا همه افکار و احساس ایلیا را خواند. بزرگی و عظمت عشق او را به خود احساس کرد. در آن موقع درك این واقعیت دشوار نبود که ایلیا در راه این عشق حاضر است هر نوع دشواری جان‌فرسائی را تحمل کند. بیک‌ها و ارباب‌ها و نظامی‌ها تا آرام اطراف سلیم پاشا حلقه زده بودند، به خود می‌پیچیدند، از خشم می‌غریبند، دشنام می‌دادند، تهدید می‌کردند. در

گوش او چیزهائی می گفتند که شنیده نمی شد.

سلیم پاشا ساکت بود. قراولان نیز منتظر بودند. علی به آسمان بی ابر، کوه و جنگل بی انتهای پشت آن چشم دوخته بود.

سرانجام سلیم پاشا دست خود را تکان داد. پیشخدمت‌ها تعظیم کردند و با سرعت دویدند و پشت دیوار دودزده املاک رضاییک فرورفتند. آن جا مدتی از نظر ناپدید شدند. لحظه‌ای سکوت بر همه جا حاکم گشت. آیا کفش‌های آهنی پشت این دیوار بود؟ علی و مارییا نیز به آن سوی چشم دوختند. ریش سفیدان ده که جلوی جایگاه دست به سینه ایستاده بودند، بدون این که لب از هم بکشایند، به یکدیگر نگاه کردند. در چشمان آن‌ها نیز همین پرسش خوانده می شد.

پس از چند دقیقه پیشخدمت‌ها برگشتند. آن‌ها کفش‌های آهنی با خود همراه نداشتند. چکمه‌هائی که در دست آن‌ها بود، معمولی بود. چکمه‌ها را در برابر سلیم پاشا بزمین گذاشتند. سپس غلامی تنومند با سطلی صمغ داغ ظاهر شد. او با ملاقه‌ای که در دست داشت چکمه‌ها را پر کرد. سلیم پاشا نیم نگاهی به علی انداخت:

— سردار بیوش و حرکت کن! — آن گاه روی خود را برگرداند.

ایلیا به چکمه‌ها نگاه کرد. اندوهی گران بر قلبش چنگ انداخت. سرتکان داد و به مردمی که دورش حلقه زده بودند چشم دوخت. پیرمردها سر خود را به زمین انداختند. علی به ترک‌ها، ارباب‌های بلغاری و یوزباشی‌ها نگاه کرد که بی هیجان به او می نگریستند. در چشمان آنان خوشحالی مودیانه‌ای دودو می زد. دنبال پاشا گشت. او خود را پشت دیگران پنهان کرده بود. به مارییا نگاه کرد. — می گریست و بدن کشیده‌اش همراه با گریه بی صدایش می لرزید. مارییا با دست‌هایش چشم‌های مرطوبش را پوشانده بود.

— ایلیا، ایلیای من! کلمات به زحمت از میان لب‌های رنگ پریده‌اش بیرون می آمد.

ایلیا گفت:

— مارییا، من بیهوده به مرحمت این سردار ترك باور کردم!

مارییا به زحمت پاسخ داد:



— ایلیا امتحان کن، قله کوه نزدیک است. شاید بتوانیم! بعد... بعد از این جا می‌گریزیم. سرزمین دیگری را برای زندگی انتخاب می‌کنیم... ایلیا بار دیگر به چکمه‌ها که با صمغ داغ پر شده بود نگاه کرد. به صحرای گسترده‌ای که در برابرش پهن شده بود چشم دوخت. کوهستان با صخره‌های

بلند خود، با آسمان روشنی که بالای آن چادر گشوده بود او را به سوی خود فرا می‌خواند. علی انگار اولین بار بود که آن‌را می‌دید. طبیعت چه زیباست! انگار همه این زیبایی‌ها نخستین بار بود که در برابر چشم‌های آبی‌رنگ او قرار می‌گرفت. نگاهش باز به ترك‌ها، نظامی‌ها و ارباب‌های بلغاری افتاد که روی تخت ایستاده بودند و منتظر بودند ببینند او چه تصمیم خواهد گرفت. آیا چکمه‌ها را خواهد پوشید، یا امتناع خواهد کرد.

آتش کین در چشمانش زبانه کشید. لبخندی تلخ صورت آفتاب‌خورده‌اش را از هم گشود. فریاد زد:

— نه عزیزم! اگر به‌قله رسیدم و زنده ماندم باز به این‌جا خواهم آمد، این‌جا! در برابر مردم زانو خواهم زد، سوگند خواهم خورد که هم‌چنان حامی آن‌ها باقی بمانم! باز به کوه خواهم رفت و سرهای ناپاک بیشتری را از بدن‌های ناپاک جدا خواهم کرد!

آن‌گاه با سرعت پاهای خود را در چکمه‌های پراز صمغ جوشان فرو کرد و راه افتاد. جمعیت به‌دنبال او چون سیل حرکت کرد. علی راه نمی‌رفت. می‌دوید، می‌پرید. پرنده‌ای بود که بال گشوده بود و به سوی آسمان لایتناهی پیش می‌رفت. دنبال او ماریا گریان و ناامید می‌دوید. روستائیان نیز می‌دویدند و پشت سر آن‌ها قراولان، سپاهی‌ها، نظامی‌ها، بیک‌ها و ارباب‌ها وحشت‌زده از آخرین سخنان سردار سراسیمه حرکت می‌کردند. همه اطمینان داشتند ایلیا پیروز خواهد شد. به‌قله بلند کوه خواهد رسید. با کفش‌های آتشین خود آن‌را فتح خواهد کرد.

پشت سر همه سلیم‌پاشا حرکت می‌کرد. محزون و متفکر بود. شجاعت، پاکی و بی‌باکی قابل تحسین ایلیا، عشق بی‌آلایش مردم به او سردار ترك را به تعجب واداشته بود.

علی به‌قله کوه رسید.

نخستین کسی بود که به آن‌جا پا گذاشت. از آن بالا به جمعیتی که چون

سیل پشت سرش حرکت می‌کرد نگاه کرد با ولع سینه خود را از هوای پاک
کوهستان پرکرد. آن‌گاه فریاد کشید:

— برادران، من رفتم، شما زنده بمانید!

به‌کوه چسبید. خواست از سقوط خود جلوگیری کند. نتوانست. افتاد
و جان سپرد. مارییا نیز با قلبی پر درد کنار او جان داد.

از آن هنگام تا امروز، مردم جلگه‌ای را که علی‌وحشت در آن چکمه‌های
پراز صمغ داغ را به‌پا کرد «پاریل» — جلگه سوزان — می‌نامند و نه تنها آن
قله بلند و عریان، بلکه تمام آن نواحی، تمام آن کوه‌هایی را که روزی علی
و یارانش حاکم مطلق آن بودند علی چکمه می‌خوانند.

پایان